ان من الشعر لحکمۃ و ان من البیان لسحرا

الحمد للہ والمنۃ کہ دیوان بلاغت نظام حقیقت التیام فیض ترجمان مصنف حضرت
قدوۃ السالکین سلطان العارفین جناب مخدوم علی احمد صابر [illegible]

دیوان

از عنایات و الطاف [illegible] ترتیب [illegible]
دستیاب [illegible] برائے انتفاع خاص و عام

حسب [illegible]
مطبع [illegible]
در [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر خواهی عجم غربت طلب کن از در دلها
بگو تو دلبرے جان وه که گردی شمع محفلها

بمکتب خانهٔ رندان بیا یکدم اگر خواهی
کتاب سر دل برخوان که گردد حل مشکلها

نهنگ آسا به بحر عشق شو غرق از سر سودا
که بیحد ها نهش [illegible] هر طرف راهی بساحلها

از آن روزی که آمد از صدا حرف قدم
نرفته از درم محروم هرگز دست سائلها

بیفکن برخ زیبا نقاب آشنا چه قدسی
که میسوزد ز تاب طلعت تو جان و دلها

بشنیدی نغمهٔ پاکبازان صداجیان
برقصم از سر مستی به آواز جلاجلها

ز حیرت شد جهان و زبان از آب گریه طبع بر
ز چشم ناخدا رفته همه اخلاد مشرها

وحده [illegible] و زبان از ل گوش [illegible]
دارم بکنج دل علم در دو عالم

شد مسکن من عرش من سرش تا بدم چشم
آنگه نهادم به دو دست قدم را

پیدا است کمین سر دل هر حسن ناکس
دادم [illegible] دل خویش عنان لوح قلم

گر شرع نبوے بخدا کس نه رسیدے
زین راه تو اتفاق یافت کمالات قدم

تا خاص حضرت گزشتیم ز عقب آتش
بر خاک بدرت نگنم مسند جسم را

مفتاح در فیض الهی شوم آن دم — یک بار اگر بوسه زنم سنگ حرم را

بر عرش برین هست بر قصر بهشت ایمن — یک بار اگر بوسه زنم نقش قدم را

بنور شریعت بسرا پردهٔ وحدت — ره نیست مرد گم شده ارباب حکم را

گر نیستی من شود از هستی حق هست — بیرون کنم از کون و مکان نام عدم را

از در دو فرمان رخصت بسر منزل عرفان
صابر بره از دست خود این حزن و الم را

روی تو بنما رسول خدا — یا خدای تو در خلا و ملا

چون نگردم ز جان فدای رخت — از ازل عشق تست در دل ما

آشکارا بچشم دل دیدم — جلوهٔ ذات تست در همه جا

تو نگهدار از کمال کرم — یا رب از لطف اندرین سودا

سوی تو از کمال شیدائی — میروم سوی بادیه سر و پا

رحمت خاص حق توئی از روز — دو جهان هست بر در تو گدا

نتوان کردم ترا تشبیه — ذات پاک تو هست بی همتا

سر نهادم بخاک درگاهت — تا شوم محرم قضا و رضا

در فتادم بکوی تو از پا — دست من گیر تا بروز جزا

همه حاجی شدند در یکدم — گر نگاهت فتد بهر دو سرا

شکرها میکنم از این شادی — بهر دردم دم تو هست دوا

میدهم میدهم ترا صابر
هر چه خواهی بخواه از در ما

بروئیت چون نظر افتد ما را — بدیدم در رخت نور خدا را

اگر گنج فنا آید بدستم — دهم از ذوق صد ملک بخارا

بیا در چشمِ من بنشین و بنگر
اگر خواهی که بینی مصطفا را

اگر افتد بدستم دردِ عشقت
نخواهم تا دمِ محشر دوا را

اگر در دل خیالِ تو کند بار
ز شهرِ دل کنم بیرون هوا را

فنا شو هان فنا شو هان فنا شو
چو صابر باش عشقِ کبریا را

بده ساقی شرابِ غم زدا را
که تا بینم جمالِ کبریا را

درے دیگر ندارم جز درِ تو
تو بنواز از کرم این بینوا را

اگر جبریل آرد دارو درد
نخواهد عاشقے دردت دوا را

اگر پرسند از تو تا دمِ حشر
مگو با هیچکس سرِّ قضا را

ز سر تا پا گنهگارم ازین ره
بکن عفو از کرم مرا این گدا را

اگر لطفت شود هادی کنم طی
بسودایت رهِ بی منتها را

فدا شو بر دو چشمِ خویش از شوق
که خوش دیدم جمالِ مصطفا را

مپرس از اهلِ عرفان کس نگوید
چو صابر سرِّ اسرارِ خدا را

خداوندا رهِ توفیق بنما
بروئے من درِ تحقیق بکشا

مرا از لطفِ خود در هر دو عالم
بسودائے محبت دار برپا

مگر حاصل شود از لطف نعمت
شهود دائما این بینوا را

شد اندر آرزوئے دیدنِ تو
ز هر مویم هزاران چشم بینا

ز هجرت آن جهان و این جهان را
ز آب دیدهٔ من گشت دریا

از آن روزی که حالِ من بدیدند
ملایک سر برهنه هستند شیدا

بدرگاه تو آورده خود را
مرا آن از لطف ای باری تعالے

ازین لطفے که کردی در حقِ من
نشستم بر سرِ عرشِ معلا

اگر خواهی چو ذاتِ خود بیابی
درونِ هر فردِ عالم نیست پیدا

خلافِ شاه بازانِ حقیقت
نه گفتم من تو هستید انی خدا را

اگر خواهی رهی در بزمِ وحدت
چو صابر رو براهِ عشقِ یکتا

میفگن از نظر خود نیازمندان را
به بزمِ خاص مده راه خود پسندان را

من از کتابِ غمِ عشق خوانده ام صد بار
نصیب در نشد عاشقانِ درمان را

خیالِ روئے تو دارم بصد هزاران لطف
زمانه دلِ من محو کرد عصیان را

اگر هزار خمِ باده بے تو نوش کنم
اثر نمیکند این عاشقان مستان را

چه شکر گویمت اے نازنین سرو جود
خیالِ زلف تو رحمت برد از من ایمان را

دوباره راه نیابی به بزمِ وصل گنجو
اگر تو فاش کنی سرِ راز پنهان را

به بزمِ عشق درآ همچو صابر از سرِ ذوق
بهر دو کون به بین جلوه هائے یزدان را

هست در دنیا و دین هر کارِ ما
میرساند در دمے با کبریا

رشته تدبیرِ ما در دستِ لطفت
انصرامِ بخش از بهرِ خدا

زان سبب رو سوئے تو آورده ام
ذاتِ تو از ذاتِ حق نبود جدا

خود بگو جز تو کسے دارم ما
دستِ ما گیر از کرم اے مقتدا

در کتابِ عرشیان من خوانده ام
نامِ پاکت از ازل مشکل کشا

بر درت هستیم از روزِ ازل
کارسازِ بهای ما کن بے قضا

غیرِ نامت بر نیاید از زبان
گر مرا پرسند در روزِ جزا

چون بود بر تو عیان احوالِ من
رحم کن بر ما ز روئے مصطفا

ذاتِ تو از روزِ اول همچو حق — دستگیری ماست در هر دو سرا
ورد ما را نام پاکِ تو بس است — روز و شب اندر خلا و در ملا
از همه رو سوئے تو داریم روے — دست ما گیر از کرم ای رهنما
زان سبب مهر و دعا گم گشته — نورِ حق هستی تو از سر تا بپا
رحم کن بر حالِ من ای بادشاه — تو غنی هستی و ما جمله گدا
یا غنیم اندر رهت از بهر شوق — تن جدا و سر جدا و پا جدا

من همه چون صابرم از روی صدق
سر نهادم بر درِ تو از رضا

فنا شو گر تو میخواهی بقا را — توانی یافتن زین کبریا را
ز خود بیخبر یعنی بیخبر شو — که بینی بے طلب ز خود خدا را
فنا ملکِ بقا را می نماید — از آن من در وحدت میدارم فنا را
رضائے خویشتن را بر قضا نه — که تا دانی تو اسرار قضا را
اگر خواهی که گردد کارت آسان — بکن محو از دلِ خود مدعا را
بدرگاهِ تو ره آورده ام من — تو بنواز از کرم این بینوا را
بکن طی از سرِ هستی بصد ذوق — دو گامی هست ره تا منتها را
الهم بر عرش اعظم رقص هستی — اگر بینم جمالِ مصطفا را

من از سودائے عشقش همچو صابر
نمی خواهم بدرد خود دوا را

در هوائے وصل آن جانان فنا — در هوا شو در هوا شو در هوا
تا بیابی راه وحدت از همه — بے نوا شو بے نوا شو بے نوا
گر بخواهی از بقائے حق بقا — تا فنا شو تا فنا شو تا فنا

گر ز بحر عشق خواهی گوهرے
آشنا شو آشنا شو آشنا

تا تو گردی قبلهٔ اصحاب دین
رهنما شو رهنما شو رهنما

خند خواهی گر و بے خشکی ما
بیوفا اے بیوفا اے بیوفا

کار کن تا بشنوی از قدسیان
مرحبا اے مرحبا اے مرحبا

همچو صابر از کمال عاشقی
پارسا شو پارسا شو پارسا

بنما جمال خود را یکدم ببین نگارا
تا در رخ تو بینم نورِ خدا نمارا

پرده برافگن از رخ من یافتم زیارت
در ذات تو هویدا انوارِ کبریا را

من هیچ غم ندارم در روزِ محشر از ذوق
دیدم بچشم حق بین سلطان انبیا را

سوی خدا روم من از هر دو گیتی خواهم
دارم بدستِ عرفان دامان مصطفے را

بوی ز زلفِ مشکین با هر کسے رساند
یارب بده نوا هے در کوئے او صبا را

عالم کشی و گوئی اینجا همه از قضا شد
راهی کجاست جانان در کوئے تو قضا را

عالم ز ماه رویان گر گریه سوده بینم
جز تو به تو ز اوّل دارم ره وفا را

بر آر تو آرزوے ما را
تا روئے تو بینم آشکارا

گر راه دہی غموم فدایت
در بزم وصال این گدارا

در حضرت تو کرسیت عدرت
گوید تو بہت نه عصارا

در راه تو خسرو ادم از
شعرِ ز لطف بے نوا را

بے جلوۂ روئے تو بکوست
صابر نکند نظر تقارا

هر گز بده ز دست کلام الست ما
و هوی تو اختیار دل خود بدست ما

ما گرچه بر درِ تو بخاک افتاده ایم / بر عرشِ اکبر است همیشه نشستِ ما

جز جلوهٔ جمالِ تو در خود نیافتیم / گر هستیِ تو هست شده هست هستِ ما

از ما جدا افتاده ز سودای دلبران / بر عهدِ خود نماند دلِ خود پرستِ ما

از عرش بگذری و بلاهوت در رسی / یک جرعه گر رسد بتو از دستِ مستِ ما

بر قول و فعلِ حالِ نبی بسته ایم دل / بر شرعِ مصطفیٰ ست همه بند و بستِ ما

گو نیم هیچ صابر عاجز به بندگی
رحمی بکن نگار بحالِ شکستِ ما ۲

بیا گر عاشقی ای دل بکوی دلبرِ زیبا / برقص از ذوق تا یابی وصالِ آن بتِ رعنا

اگر خواهی شوی چون مهر روشن در جهانِ عشق / بده جان و دل و دین هر چه داری در رهِ معنا

نوای تو نه میگنجد به بزمِ ما یقین میدان / اگر خواهی وصالِ ما بیا از خویشتن یکتا

بر آن چیزی که دیدی در ازل امروز میخواهی / ببین گر میتوانی یافت اندر صورتِ اشیا

بهر صورت عیان شد جلوهٔ دیدارِ تو بنگر / بیا در عالمِ کثرت که بینی جلوهٔ خود را

اگر داری سرِ سودا ببازارِ حقیقت را / که یابی سود ها اندر طریقِ عشق این سودا

اگر خواهی که بینی سرِّ اسرارِ دو عالم را
چو صابر شو بصبر اندر که یابی دیدِ بینا

ای دلبرِ زیبا بیا من دوست میدارم ترا / بنما رخ از بهرِ خدا من دوست میدارم ترا

سرمایهٔ ایمان توئی دردِ مرا درمان توئی / در شهرِ جان سلطان توئی من دوست میدارم ترا

بلبدم بیابی جان و دل باره یابی پیشِ من / بشنو بگوشِ دل سخن من دوست میدارم ترا

از جلوهٔ روی تو من نورم سراسر جان و تن / نازم بحالِ خویشتن من دوست میدارم ترا

بر روی تو دارم نظر هستم سراپا بصر / بنما رخِ خود را دگر من دوست میدارم ترا

ای مظهرِ نورِ خدا از تست اشیا ضیا / بنما مرا ملکِ بقا من دوست میدارم ترا

من آرام کوی تو دارم نظر بر روی تو ❊ جان میدهم بر کوی تو من دوست میدارم ترا

ای محرم رازِ خدا ای مظهرِ سرِ خفی ❊ هستی امام انبیا من دوست میدارم ترا

ای سرورِ کون و مکان ثانی نداری در جهان ❊ رحمت بحالِ بیکسان من دوست میدارم ترا

از دولتِ سودای تو دارم هوای بینای تو ❊ سر در قدم بر پای تو من دوست میدارم ترا

در هر چه بینم ظاهری هم حاضری هم ناظری ❊ از مهر و مه روشن تری من دوست میدارم ترا

بر حسنِ تو دارم نظر ای حسن گشته بیخبر ❊ شد حاصلم رنگِ دگر من دوست میدارم ترا

ای رونقِ روی زمین همسایهٔ خلدِ برین ❊ پیرایهٔ خوبانِ چین من دوست میدارم ترا

ای کاشف علم الیقین ای صاحب عین الیقین ❊ ای مصدر حق الیقین من دوست میدارم ترا

صابر بیا در عاشقی در عشقبازی صادقی
دانسته ام چون عاشقی من دوست میدارم ترا

خواجه قطبِ دین مودود فرما ❊ مبتلا کن مرا بعشقِ خود تنها

از طفیل معین دین چشتی ❊ در رحمت بروی من بگشا

شاهبازان قدوتان سرِ صمد ❊ سر نهاده ترا بزیرِ پا

رحم کن بر حالم از سرِ الطاف ❊ رخِ زیبای خود مرا بنما

افتاده ام بورطهٔ غفلت ❊ ساز از لطف خود عطر ربا

وصفِ ذاتت نمیتوان کردن ❊ ذاتِ پاکِ تو هست سرِ خدا

قطب دین قطب دین بگو صابر
گر تو خواهی شوی ز اهلِ صفا

عاشق خود خوانده ام دلدار میدانند ترا ❊ همچو عشق آورده ام دلدار میدانند ترا

از ازل مشکوی غم ما صد هزاران عجز و درد ❊ همچو جان بیچاره ام دلدار میدانند ترا

جای آب از نهر چون موج آتش میزند ❊ اینچنین خود خوانده ام دلدار میدانند ترا

آفتاب عالم افروز هست از روز ازل — طلعت رخسار احمد لولا احمد اند

در طریق عشقبازی صابر از روی نیاز
همچو سیاره ام مرا دار احمد اند ترا

ای ز ذات خویش عیان گشته شد دل جان بی نقاب — دیده ام نور خدا در ذات پاکت بی نقاب
بهر تو منظور هست چشم همچو وصی منتظر — نیست کس را طاقت روی تو دیدن بی حجاب
نور ذات مصطفی در ذات تو شد آشکار — چون بگویم مرحبا زان رو که هستی انتخاب
کی کسی را نیست از سر کمال تو خبر — خوانده ام روز ازل وصف کمالت در کتاب
آنچه اندر لوح محفوظ است دیدم سربسر — گرده ذات تو از هستی معانی انتخاب

صابر از سر کمال تو چه گوید پیش تو
ذره و عالم گشته روشن تو مهر آفتاب

اگر عشق خواهی بخوان بی حجاب — کتابم کتابم کتابم کتاب
نه جسم و نه اسم نه جسم نه جان — نه بحرم حقیقت منم آفتاب
نه مومن نه ترسا نه کافر نه مغ — نه خاکم نه بادم نه آتش نه آب
نه عشقم نه حسنم نه هجرم نه وصل — ز نور حقیقت منم انتخاب
نه عزم نه ذلم نه خیرم نه شر — من آن نور ذاتم بصد آفتاب
نه در خود ببین جلوه ذات ما — نه بیند کسی بی نقاب آفتاب
بکن فکر آنچه گفتم تو بی یقین — اگر کرده تر را در جهان فتح باب
نه چندی کسی در جهان همچو من — بگو جلوه من ببینند خواب

بگو صابر فرق انظر الیک
چو موسی مکن در جهان اضطراب

در طلب روی تو ام آه دیا ای حبیب — دیده بسوی تو ام ادریاب ای حبیب

مظهر یزدان توئی رحمت رحمان توئی / باطن و ظاهر توئی آ و بیا اے حبیب
اول و آخر توئی حاضر و ناظر توئی / چاره و درمان توئی آ و بیا اے حبیب
هستی تو نور دین هادی اهل یقین / رونق خلد برین آ و بیا اے حبیب
قبلهٔ کون و مکان ذات تو سر جهان / نور زمین و زمان آ و بیا اے حبیب
بحر حقیقت توئی سر طریقت توئی / مظهر شریعت توئی آ و بیا اے حبیب

صابر دل خسته بار همت بسوز و بسانه
زآتش دل در گذر آ و بیا اے حبیب

سوئے من بیقرار رنگ بہار اے حبیب / چیست دگر غمگسار رنگ بہار اے حبیب
ریخته ام خون دل از ره دیده چنان / کوه تو شد لاله زار رنگ بہار اے حبیب
از غم هجرت رخت شب همه شب شد بیاد / چشم دلم خون بیار رنگ بہار اے حبیب
نغمه نما از کرم ای بت رعنا بیا / کرد جلی در دکار رنگ بہار اے حبیب
جلوهٔ حسن رخت کرده هر شے ظهور / ستر تو شد آشکار رنگ بہار اے حبیب
ریخت بفرق جهان ز آتش سودای تو / آه دل من شرار رنگ بہار اے حبیب
در طلب وصل تو جمع شدند اهل دین / بر در تو صد هزار رنگ بہار اے حبیب
تاکه خیال خرد دل من جا گرفت / سر بسرم نو بهار رنگ بہار اے حبیب

صابر مسکین تو گو تیغ ازده وے عجز
آمده ام اشکبار رنگ بہار اے حبیب

الله الله گو تو صابر با ادب / مستی و دیوانگی از دی طلب
از زبان دل بصد عجز و نیاز / نام حق خوانی بجنبانی تو لب
نیست غم ما را ز روز باز پرس / پیشوا داریم بادشاه عرب
نیست آن عاشق که می شد بی غم / عاشقان را درد و غم باشد طرب

نگهبانان گر زنام تو افتند بگوشش صابرا از خواهی جمال عاشقی را	اگر چه هر جان نیست عاشق را عجب نام حق میگو و لبیک کن روز و شب

صابرا آن را دوست میدارد خدا
کو ازل داوند ما را دین نصب

نور حق است بین محمد عربی ست ملو همه انبیا بحکم خدا شکر کن شکر تا بروز جزا بهر هشت آسمان بصد خوبی	قبلهٔ دین محمد عربی ست چشم تلقین محمد عربی ست عیش تمکین محمد عربی ست ماه پروین محمد عربی ست
یار غار نبی ابوبکر ست در همه کائنات از سر صدق بر زبان ملائک جاری ست از ازل تا ابد بهر دو جهان در همه عاشقان برونق نما با هزاران نیاز تا دم حشر	همه کار نبی ابوبکر ست غمگسار نبی ابوبکر ست یادگار نبی ابوبکر ست جان نثار نبی ابوبکر ست شهسوار نبی ابوبکر ست رازدار نبی ابوبکر ست

هادی هر دو کون ای صابر
در و یار نبی ابوبکر ست

[illegible]

حامی دین مصطفی عمر ست من چنین گویم از کمال یقین آشنا باش تا بدانی تو در چمن نزار گلشن رضوان یافتم یافتم ز لطف خدا	گنج تلقین مصطفی عمر ست چشم حق بین مصطفی عمر ست بهار تمکین مصطفی عمر ست گل نسرین مصطفی عمر ست ظل آئین مصطفی عمر ست

[illegible] مصطفی عمر ست

صابر از صدق و دل چنین گوید
جان و تسکین مصطفیٰ محمدست

مکان درد و غم عشقت سینهٔ ماست | سرود جان غم دیرینهٔ ماست
بسودای محبت تا دم حشر | متاع عشق در گنجینهٔ ماست
نه تنها من نه جمعیت گشتیم | جهان مست از می دوشینهٔ ماست
خداوندا تو میدانی ز راز دل | همیشه زاهدان را کینهٔ ماست
ز سر هر کسی هستیم واقف | که وجه خاص تو آئینهٔ ماست
مراد هر دو عالم گر بجوئی | نبی بر خرقهٔ پشمینهٔ ماست

بیا صابر نظر کن بر رخ ما
که تا آن اصغر شب آدینهٔ ماست

به یاد روی ساقی بتوان زیست | به بوی موی ساقی بتوان زیست
ازین جانی که باشد گر نباشد | بکنج موی ساقی بتوان زیست
بسودای محبت تا شوم خاک | بخلق خوی ساقی بتوان زیست
بصد ذوق و طرب تا روز محشر | بگفت و گوی ساقی بتوان زیست
بکار من نیاید آب حیوان | بآب جوی ساقی بتوان زیست
اگر جان رفت از من هیچ غم نیست | ز چشم ابروی ساقی بتوان زیست

نه جان خواهم نه دل نی دین چو صابر
بجست و جوی ساقی بتوان زیست

هر که از عشق روی گردان است | همچنین گر مرید شیطان است
هر که بر نفس غالب است مدام | پادشاه جهان عرفان است
هر که گیرد گدائی در تو | او بهر دو جهان سلطان است

هرکه سن مه بوصل می باید — هرکه در کوی دوست حیران ست
عاقبت صاحب جنان گردد — در جهان هرکه پابدامان ست
گر تو خواهی بخواه زانکه در علم — مصدر گنج نور یزدان ست
خسرو هر دو کون میگردد — هرکه در بندگی سلطان ست
عاشق زلف و روی تو جانان — گاه کافر گهی مسلمان ست
نه نیابد به بزم خاموشان — هرکه از درد عشق گریان ست
لذت درد عشق گدا داند — هرکه را دل بسوی دیوان ست
روشن از مهر و مه بود تا حشر — مه دل هرکه نور ایمان ست
راه عصیان نمیرود هرگز — هرکه را روی دل بقرآن ست
از کمالات عشق محمود است — کیمیای عشق مهر سلیمان ست

گفت صابر بدلبر عشق
سوز درد تو آب حیوان ست

هرکه با نفس خویش در جهد ست — او بانوار عشق ناظر نیست
نفس اماره میکشد سوی خود — بشنو از من که بر تو ظاهر نیست
مست غفلت همیکند ما را — هرکه بر حال خویش حاضر نیست
از هواهای نفس کی ترسد — هرکه را دل ز آز طاهر نیست
نتوان شرح داد تا هستم — حالت نفس را که آخر نیست
کی تواند نفس بر آوردن — هرکه بر شیر نفس قاهر نیست

گفت صابر بمیر سد بکمال
هرکه در کوی عشق صابر نیست

مارا غم عشق شادمانی ست — سرمایهٔ عمر جاودانی ست

مرگ است برای او بسر کوب
هر کس که درین جهان جانی ست

زین مستی خود نمیتوان رفت
سوی در حق که در نهانی ست

میدانم و من ز درد و زیاد دل
لعل لبت آب زندگانی ست

از جلوهٔ نور روی خوبت
دیدن نتوان که لامکانی ست

شد گشته بکوی تو جهانے
انصاف بکن چه خون فشانی ست

صد لخت جگر ز دیدهٔ دل
بر چهرهٔ عاشقان نشانی ست

هرگز نه کنم بدرد مرهم
این درد دلم ز یار جانی ست

صابر گوید ز شوق ارنی
گو طالب طعنهٔ لن ترانی ست

در بزم وصال رفتم از دست
دارم دل خود ز دست بر دست

من عاشق هستی تو هستم
کین هستی من ز هست تو ست

شد محرم راز خلوت عشق
هر کس که ز نفس خویشتن رست

هرگز نه کند نظر بمرهم
آنکس که بدرد عشق خو بست

بگسست و نشست ز عشق
هر کس دل خود بدست پیوست

محروم نگرود از غم و درد
آنکس که بکنج هجر بنشست

صابر گشتی چو خاک از ذوق
در زیر کف نگار خوبست

هوش کن هوش که آمد یک شبے جوش و شورش ست
گوش کن گوش که برپاست عجبے در وطن ست

بان بکن گر باحسن و جمالیکه تماست
بهر مهر رخ خوبت سنجبے در پیش ست

گر بهستی تو گرفتار بدست عصیان
غلغله کن شکر که شاهی عجبے در پیش ست

تو مشو غره بگرداز خود از بوالهوسی
کار کن کار که میبر غضبے در پیش ست

گرچه در عالمیان بی سر و سامان هستم
هیچ غم نیست که بنظر بی درپیش ست

هاتف غیب خبر داد به بستر دل من
بهر بخشایش صابر بسی درپیش ست

مرا از طلعت رویت نظر سوخت
چگونه میتوان دیدن بصر سوخت

دل شوریدهٔ من زیر پایش
ز آه خویشتن شمس و قمر سوخت

نمیدانم بجانان چون رسم من
ز نور سینهٔ من راهبر سوخت

ظفر یابم ز رزم لشکر هجر
که از انفاس گرم من چو زر سوخت

ز تاب آتش سودای عشقت
متاع سینهٔ من سر بسر سوخت

بجای آب آتش میزند جوش
ازان در چشم من گنج و گهر سوخت

ازین سودا چگونه جان توان برد
بیکدم شعلهٔ آتش جگر سوخت

شب هجران چرا آخر ندارد
ز سوز هجر من گوئی سحر سوخت

نگه افتاد چون بر سدره صابر
دگر میتی نگاه من سدره سوخت

لطف خدا آفت بسالار ماست
حفظ خدا در همه جا یار ماست

از کرم خاص خداوندگار
فرق حسودان بسر دار ماست

نیست غم از شر عدو تا به حشر
رحمت رحمان همه دم کار ماست

قبلهٔ جان و دل و ایمان ما
ورد دو جهان حضرت خود کار ماست

خواجهٔ محمود ز لطف و کرم
قوت بخش دل بیمار ماست

یک نظر از خواجه حضرت کمال
مرهم ریش دل افگار ماست

شاهد ما شیخ ابواحمد ست
زانکه چو حق واقف اسرار ماست

سوی تو شد غیرت مشک ختن
روی تو از آتش گلزار ماست

ناله زند صابر محو رخت ؛؛
طالب وصلت دل خونخوار ماست

خرامان می شوم سوی خرابات | نماند صومعه جائے مناجات
نهنگ قعر دریائے شهودم | نیم فارغ ز سودائے عبادات
بخلوت خانهٔ مستان رسیدم | شدم واقف من از سر خفیات
ز حال خویش نتوان گفتگو کرد | بهر حالش بخوانی با تحیات
مده از دست شرع مصطفی را | کزین ره میشود حاصل کمالات
بگو مهر قضا افروز عالم | ز نور تست روشن وجه در ذات
بصد محنت شدم واقف ازین حال | دل من نیست قادر بر محالات
بزن نغمه نیاز غم بصد ناز | که با هم مست دهم رقصانه حالات

گناهے کردهٔ صابر یقین دان
بجز توبه دگر نبود مکافات ؛

رخ خوب تو رونق قمر است | لب لعل تو غیرت شکر است
هر دو وصل تو از سر سودا | دل من همچو مهر در بدر است
هر که در کنج عشق شاد نشد | از غم و درد عشق بیخبر است
ره نیابد بزم جانبازان | هر که از درد عشق نوحه گر است
میدهد انچه خواهد از سر لطف | آنکه از درد دل شکسته تر است
تو نهٔ واقف از حقیقت عشق | جانب عشق درد راهبر است
گاه خندد گهے بگرید زار | دل عشاق را همین هنر است
از شب هجر تو ندارم غم | بخیال تو شام من سحر است
مکشا حقه هائے درد مرا | بوی مرهم بزخم من ضرر است

کن فراموش صابرا از دل خود
نیک و بد هرچه هست درگذرست

اندر دل ما بجز خدا نیست | از منظر دل خدا جدا نیست
فرمود ز لطف نحن اقرب | در حکم خدای ما خطا نیست
از ما بطلب سرا نچه داریم | در هستی من بجز لقا منیست
در روز ازل الست گفتند | گفتیم بلی غم بلا میست
در پیکر فانیم نظر کن | جز ما غم و درد آشنا نیست
این دل که درون سینه دارم | جز با غم و درد آشنا نیست

در هر دو جهان بجان پاکت
جز صابر تو ترا گدا نیست

بیخبر از خویش شو ز هرچه هست | زانکه توئی محرم سر الست
طالب مائی اگر از صدق دل | درد مرا زود بیا و ربدست
خاک صفت باش اگر عاشقی | راه نیابد بر ما خود پرست
ره بسلامت نبرد هیچ کس | زانکه کس از نفس ز هستی نرست
می نتوان دید رخ خوب تو | طلعت رویت ره نظاره بست
ایدل اگر عاشقی از روی صدق | نیستی آور که دوئی جمله است
دل بسر کوی تو مستی نمود | غمزهٔ شوخ تو سر دل شکست
بادهٔ از جام می ات خورده ام | مست شدم مست شدم مست مست

صابر شوریده بصد آرزو
کوه صفت بر سر کویت نشست

شراب وحدت ز جام شریعت | کشیدم من بمستان طریقت

بهر سو چون نظر افتاد والله
بستر لامکان از نفس هستی
اگر عاصی وگر ناجی ست بگذر
بفعل و حال قال مصطفے باش
بروز حشر می آید بکار ست

نه پدرم من بجز سر حقیقت
رہی یابی بسوی دای محبت
مکن باهیچکس زین ره ملامت
که هست این پیشه اهل ملامت
زبد گردن زکردار ندامت

چو صابر بخبر از خویشتن شو
که تا یابی ره کوی غرامت

کسی که عشق ندارد زبد گهر سنگ ست
مرا ز روز ازل تا ابد هزاران شکر
هزار جان بردار کف بنزم اهل دلان
خیال می نرسد در حریم تو جانان
ز ظلم غمزه شوخت ره ملامت را
کسی که نیست وراجامه پاره از سر درد

بطالبان محبت همیشه در جنگ است
که دامن غم عشقت همیشه در چنگ ست
بگوش دل تشنو از ذوق نغمه چنگ ست
چگونه وصل بیابم که راه پر سنگ ست
خدا پناه دهد زان کسی که سرهنگ ست
چگونه جان بدهد زانکه این گران سنگ ست

نمیرسد بکمالات عشق ای صابر
هران کسیکه زخواری عشق در ننگ ست

ظهور عشق سر لامکانی ست
اگر تو عاشقی بنشین بصد ذوق
انانیت نمی گنجد دران بزم
مرا روی غم وغربت بصد ذوق
بجز حرفی نداند هیچ مردی
نشان عاشقان هرگز نیابی

جمال حسن تو رجاودانی ست
بگنج غم متاع شادمانی ست
که بی هستی درانجا زندگانی ست
بحق من کمال مهربانی ست
کلام عاشقان در بی زبانی ست
نشان عاشقان در بی نشانی ست

بہ بحر فکر یکدم آشنا شو
کہ سیرم سر بسر بحر معانی ست

بیا صابر بہ بر و گر صادقے تو
بکوئے دلبران راہ نہانی ست

اگر خواہی کنی با حق کلامات
بیا از من طلب ستی بے کیف
زمن تو ہرچہ میخواہی بیابی
شوم اندر زمین عشق پیدا
مرا دیر باب اگر خواہی سلامات
نہان اسرار عشق آموز از من

بخوان قرآن دین گیران مرادات
خراباتم خراباتم خرابات
کراماتم کراماتم کرامات
نباتاتم نباتاتم نباتات
کمالاتم کمالاتم کمالات
خفیاتم خفیاتم خفیات

تو غفار سی بیامرزان زصابر
خطیاتم خطیاتم خطیات

شراب بیخودی خوردم زجامت
بچوگان ارادت از سر ذوق
اگر خواہی کمال عشق و مستی
کمال عشق را نیست انتہائی
اگر خواہی کہ گردی محرم عشق
بیابی راہ در اہل سلامت

فتادم از سر مستی بدامت
ربودم از ہمہ گوئے سلامت
مکن بر اہل دل زینہ ملامت
مشو مغرور بر سر کرامت
دلت پر کن زسودائے محبت
زسر تا پا اگر گردی ندامت

اگر نامت بگوش صابر افتد
دل و جان را فدا سازد بنامت

جلوۂ نور حقیقت بر رخ من ظاہر ست
[illegible] اگر خواہی کہ بینی در جہان

شاہد ست و باطن ست و غائب ست و حاضر ست
چشم دل بکشا و بنگر ہرچہ خواہی ظاہر ست

کے تواند دید چشمِ غرہ نورِ وجہ او … تابشِ مہرِ رخِ او حسنِ خود را ساترست

روح قالب از صفاتِ ذاتِ حق دارد نشان … ہر کہ زین رہ منکرست آن امرِ ہم امرست

ہر کسی را جلوۂ خود می نمایم مختلف … در ہمہ اشیاء شہود وحدت ما قادرست

انچہ اندر لوحِ محفوظ ست می بینم عیان … کے شود پنہان ز من در چشمِ من حق ناظرست

عاقبت واقف شود از سرِ حالِ ہر کسے … ہر کہ از شب تا سحر در کوئی عشقت ذاکرست

در دلم عصیان ندارد راہ تا روزِ جزا … زانکہ دل را حقتعالی حافظست و ناظرست

گر بخواہی نورِ عرفان چشمِ دل را یار کن
مصدرِ الہی ہر دو عالم صابرست

بدہ بادۂ ناب از جامِ وحدت … شوم مستِ بیخود بہ بزمِ محبت

کمال از چہ حاصل شود در رہِ دین … بیا و برو بر صراطِ شریعت

ندارم نظر بر رخِ ماہ و خورشید … منم شمعِ نورِ صفائی حقیقت

اگر گوہر راز خواہی ز من خواہ … منم گوہر از کانِ نورِ نبوت

اگر یک رہ از تو نظر بر من افتند … شوم در ہر دو عالم ز اہلِ سعادت

بدہ خویش را در کفِ نفسِ بدکیش … مکن تا تو ہستی ظہورِ کرامت

پشیمان شو از ہرچہ کردی بسودا … بنہ سر بزانوی از ندامت

برین عمرِ فانی مشو غرہ یکدم … کہ تا راہ یابی بکنجِ غرامت

یقین دان یقین دان چو صابر یقین دان
کہ نیست اندرین دہر جائے اقامت

عشقِ تو عیشِ شادمانیٔ ماست … مایۂ عمرِ جاودانیٔ ماست

توان زیست بے سرکوبت … یاد کوئی تو زندگانیٔ ماست

پردہ برافگن از رخِ زیبا … گر ترا ذوقِ خونفشانیٔ ماست

شب درد تراچه شرح دهد … شور عشق تو یار جانی ماست

باعبادت شاهدت صابر
کز ازل بر تو مهربانی ماست

ماه و مهر از رخ تو حیران ست … بر جمال تو حسن قربان ست
در هوائے رخ تو از سر درد … چشم من همچو ابر گریان ست
بر سر کوئے تو ز روز ازل … دست هر فرد در گریبان ست
گرد از تاب روی تو بی تاب … گرچه خورشید ماه تابان ست
بر مراد دو کون می خندد … هر که در ملک داد سلطان ست
بحر عشق تو در دلم جوشید … چشمه هائیش چو آب حیوان ست
هرچه در کون و در مکان دیدم … جلوهٔ نور ذات یزدان ست
در همه کائنات از سر لطف … مظهر سر ذات ایشانست
لذت درد کے دهد او را … هر که در آرزوی درمان ست
دشمنی هائے کس ضرر نکند … هر کرا لطف تو نگهبان ست
از کمالات احمد و محمود … ذات پاک تو چون سلیمان ست

رحم بر حال او بکن یارب
صابر از کرده ها پشیمان ست

هر کس که درین جهان فانی ست … در بحر محیط زندگانی ست
حال دل خود نمیتوان گفت … در کشمکش و غم نهانی ست
کار تو بروز محشر آید … شائستگی که در جوانی ست
گر نکتهٔ عشق را بخوانے … دانی که کلام بے زبانی ست
از خویش نهان نشین بخلوت … زین خلوت خاص لامکانی ست

درین تو محو نشان هستی — نور دل ما ز بی نشانی ست
در عالم کائنات ذاتت — یکسر ز نشان مهربانی ست

صابر ز ازل بذات خوبت
با درد و غم تو یار جانی ست

مکانِ من جهانِ لامکان ست — نمودم از ظهورِ بی نشان ست
بهر صورت که دیدم یافتم من — دل اندر غم غم اندر دل نهان ست
درین وحدت گرائی عالمِ کون — تنم از جان و جان از تن عیان ست
بهارِ جمله خوبانِ دو عالم — خزان اندر خزان اندر خزان ست
ز هر راهی که رفتم یافتم من — رهِ اهلِ سلامت بیکران ست
اگر چشم خدا بین است بنگر — ظهورِ ذاتِ وحدت بی نشان ست
ز چشم غیر ذاتت در دو عالم — نهان ست و نهان ست و نهان ست
ز صدقِ دل یقین در بسته ام من — غمِ عشقت دوای بیدلان ست

ترا خواهد کس و ناکس بصد راه
دلِ صابر بهر رائے یکسان ست

ده شراب محبت بمن بیاید دوست — کنم بهر سر موئی تو جان فدای دوست
نشسته ام بسر کوی تو بصد امید — که مهر روی تو بینم یکی برآید دوست
به بندگی تو سر در نهاده ام ز ازل — ترحمی بکن آخر برین گدا اید دوست
نسیم بکوئے وصالِ تو با هزاران ذوق — که لطف هست تو ما راست پیشوا اید دوست
هزار جان و دل و دین کنم فدای رهت — به بینوای غنا دارم و وفا اید دوست
ز نقاب کشائی ز رخ دلم ببری — بملک حسن نه چون تست دلربا اید دوست
نموده بود جهان از وجود تو پیدا — تو خود بگو که جدائی ز من چرا اید دوست

نمیتوان بکسی لذت فراق گفت — که راحت است بدل درد بی دوا ای دوست
من از فنا و فنا گشته ام چو تو باقی — کمال عشق تو دارد بدل لقا ای دوست
بشهر عشق تو با صد هزار درد و بلا — چو من کسی بخود طالب جفا ای دوست
تویی ز فکر ورای جهان و را جهان — تو خود بگو که بیایم ترا کجا ای دوست

هزار سجده کنم همچو صابر از سر ذوق
بیا بیا که تویی مظهر خدا ای دوست

خداوندا بجز ذات تو کس نیست — بجز ذات تو کس فریاد رس نیست
نخواه از هر دو عالم جز غم عشق — ترا گنج غم سودا اش بس نیست
درین ره پای نه بر بوی لها — ترا هادی ره بانگ جرس نیست
ز بهر مسکن مرغ دل تو — بصد ذوق و طرب کنج قفس نیست

درین ره جان نباید داد صابر
بکوی دلبران رفتن هوس نیست

بده ساقی شراب از خم وحدت — که گردم مست تا روز قیامت
اگر یک جرعه یابم از لب تو — کنم من از سر مستی عبادت
بمستان خرابات الهی — شوم همدوش و گردم ظل رحمت
ز شب تا صبح از ذوق مناجات — نشینم مست در کوی ملامت
دل خود را چو مستان پاک گردان — که گردد مصدر سر محبت
وضو کن از شراب خود خراب شو — که گردی سر بسر نور حقیقت
دلا گر طور باشی نور گردی — اگر هستی تو لایق در شریعت
بجای باده خون دادن تو چه لات — چنین کردن بجا نبود مروت
ترا بخشید صابر ایزد از لطف — که تو بر حال خود داری ندامت

دردِ عشق دلبرِ خونخوار غمخوار من ست
شکر لله تا قیامت وردِ غم یار من ست

درمیانِ بزمِ مهرویان بصد عز و شرف
بادشاهِ دلبران از حُسن دلدارِ من ست

کی تواند برد درد درد تو از من کسی
پاسبانِ گنج عشقت چشم بیدار من ست

کی کنم رو سوی گلزار جهان تا زنده ام
درد و غربت محنت غم جمله گلزار من ست

من ندارم هیچ غم از هجر تو تا روز حشر
زانکه اندر بیکسی هجرت خریدار من ست

درمیانِ بزم مشتاقان بصد ذوق و طرب
جابجا برای عشق تو دُر سفتن کار من ست

نیست حاجت همچو منصور از کفن بردار عشق
آه درد آلودهٔ عشق تو هم دار من ست

گر نگریم خونِ دل در کوی تو باشد عجب
هجرها هر سو روان از چشم خونبار من ست

گفت صابر با حریفان غم عشق بتان
هرچه خواهد از غم و غربت بیار از من ست

در عالمِ ما کسی تو ما نیست
اندر دلِ ما بجز خدا نیست

سرِ حلقهٔ انبیا و رسل
در هر دو جهان چو مصطفیٰ نیست

از روزِ ازل بصد غم و درد
در حضرت او چو ما گدا نیست

در هستی ما اگر بجوئید
مان از سر و پا بجز وفا نیست

او را نتوان شمرد آدم
کو عاشقِ درد بی دوا نیست

در خلوت او نه بار یابد
هرکس که بدرد آشنا نیست

خواهم ز غمت جدا نگردم
هیهات که در جهان بقا نیست

صابر تو بساز با غمِ عشق
معشوق اگرچه باوفا نیست

نورِ جهانِ من ظهورِ علی ست
مایهٔ جانِ من ظهورِ علی ست

از ازل تا ابد ز روی یقین
جانِ جانانِ من ظهورِ علی ست

تو نگهدار یا رب از آفات | زیب بستان من ظهور علی ست
روز محشر اگر مرا پرسند | مهر ایمان من ظهور علی ست
بخش یا رب مرا ز لطف قدیم | نور برهان من ظهور علی ست
بخدائے کہ خالق دلہاست | سرو سامان من ظهور علی ست
در چمن زار گلشن احمد | گل و ریحان من ظهور علی ست
چشم غیر از کجا تواند دید | زیر دامان من ظهور علی ست
در گلستان مصطفے دیدم | گل خندان من ظهور علی ست
نکنم سوئے مهر و ماه نگاه | شمع تابان من ظهور علی ست

بحر جان و فواد اے صابر
گوهر کان من ظهور علی ست

بدرد عشق جانان میتوان ساخت | بدین ره جان روشن میتوان ساخت
ز کف باده ز دل مستی ز سر هوش | بلشکرگاه مستان میتوان خیمه ساخت
بصد ذوق و طرب جان خواهد انداخت | بدست خود چو مستان باید انداخت
کنم شور و شغب فریاد و افغان | ز هر دیدنت صد گونه پرداخت

چگونه جان و دل پیشش نبازد
چو صابر راه دور نشناخت

مظهر سر خدا حضرت خوندکار ماست | مطلع نور خدا حضرت خوندکار ماست
هر چه بخواهی میدهد از ره لطف بی طلب | مالک گنج بقا حضرت خوندکار ماست
طلعت مه رویش نگر هر دو جهان در گرفت | مهر صفت پر ضیا حضرت خوندکار ماست
در همه اصحاب دین نزد خدا ذی کرم | واقف سر خدا حضرت خوندکار ماست
نیست غم از روز حشر خاطر خود جمع دار | حامی روز جزا حضرت خوندکار ماست

دیدهٔ از چشمِ دل در صفِ مردانِ دین — دمبدم مصطفی حضرتِ خوندکار ماست

درهمه سکانِ عرش از کرمِ ذوالجلال — محرم اسرار ما حضرتِ خوندکار ماست

صابر گوید تصدق از دل و جان تا ابد
قبلهٔ هر دو سرا حضرتِ خوندکار ماست

در عشق تو جاودان توان زیست — با درد تو شادمان توان زیست

بنما رخِ خویشتن زمانے — تا پیش تو کامران توان زیست

از لطف نظر بحالِ من کن — در کوئی تو جانِ جان توان زیست

منصور صفت بذوق مستی — در پیش تو کامران توان زیست

بیجان بهوائے وصل جانان — در زمرهٔ عاشقان توان زیست

بیجانِ عزیز و دل و دین — در کوی تو همچنان توان زیست

در غمکدهٔ خیالِ رویت — شادان چو خیالِ جان توان زیست

بگذر تو ز جان عاریت ها — در دهر تو بیجان توان زیست

جان و دل و دین بباد داده
صابر بخدا نهان توان زیست

سوختم از درد دلبر الغیاث — غمزهٔ او مست و جان بر الغیاث

عالمی برهم شود اندر بودے — گر شود زلفِ تو ابتر الغیاث

از غمِ غربت بسودائے تو من — بیکسم افتاده بر در الغیاث

روئے بنما تا شود تسکینِ دل — آتش سوزان ست در بر الغیاث

از هوائے روئے تو در کوئی تو — کرده ام بس خاک بر سر الغیاث

کس ندیدم همچو تو دیدم بسی — نیست اندر هفت کشور الغیاث

در پے تو صابر زار دار سودائے تو — جای گل آتش به بستر الغیاث

خداوندا از گنجِ خویشتن گنج / بده یک جلوهٔ این صورتِ پنج
گذشتم از سرِ عرشِ معلّٰی / بگوشم تار رسیده نغمهٔ خنج
خداوندا مرا در روزِ محشر / بنورِ عشقِ خود بادوست در سنج

مرا راهِ به بزمِ قدس صابر / شد از زمینِ فرید الدین شکر گنج

بزمِ دردکشان یافتم نشانِ صلاح / بکوئے پیرِ مغان دیده ام مکانِ صلاح
زمان مکان بنود در طریقِ مریدان / برون ز سرحدِ جهان ست آن جهانِ صلاح
فغان و درد عزیز ست نزدِ اہلِ دلان / بروزِ حشر بکار آیدت فغانِ صلاح
ز جامِ لعلِ لبِ دلبران شدم مدہوش / روم بعرشِ محبت بنردبانِ صلاح
به بندِ خویش نگهداشتم ز دولتِ عشق / ہوائے حرص که ہستند رہزنانِ صلاح
ز چشمِ خویش بدیدم بصد ہزار نظر / ز عرش رفت مرا پیش کاروانِ صلاح
بدستِ کفنس ہوا و ہوس مده دل را / ز من بشنو تو اگر طالبی بیانِ صلاح

چو صابر از سرِ سودا بصد ہزاران صدق / نهاده ام سرِ سودا بر آستانِ صلاح

نشین در بزمِ سلطانِ مشائخ / که ذاتِ اوست ایمانِ مشائخ
ظهورِ گنجِ شکر در رُخِ اوست / ازین وجه ست سلطانِ مشائخ
نظام الدین نظام الدین بگوئید / که یادِ اوست سامانِ مشائخ
تو نامش را درونِ دل نگهدار / که نامِ اوست وردِ زبانِ مشائخ
ز من بشنو نظام الدین چشتی / که ہست اندر جهانِ جانِ مشائخ
بخاکِ کوئے تو سر بنهادم / که کوئے اوست بستانِ مشائخ
چه می پرسی ز من از سرِ پنهان / منم صابر به نگهبانِ مشائخ

عشقت شد دلم مدهوش چون باد — گهی در جوش گه خاموش چون باد
زان روزیکه دیدم روی خوبت — برفته از در من جوش چون باد
رم هائی که کردی در حق من — رسد از هر طرف در گوش چون باد
نیدانم چرا با من چنین کرد — نرفته از در من جوشه چون باد

بسودای محبت همچو صابر
برای وصل او بیهوش چون باد

ان از طلعت روت سراسر نور میگردد — دو کون اندر دو چشم من بیلد ستور میگردد
رم ما نباشد حاجت باده بیا بنگر — جهان مست از شراب نغمه مخمور میگردد
یا در خلوتم یکدم اگر داری یقین بشنو — دل شوریده ات از درد و غم معمور میگردد
ه کفرست وگر ایمان بدرگاه کریم از صدق — هر آنچه می بری آنجا همه منظور میگردد
عکن از رخ زیبا نقاب از روی رعنائی — تجلای مه و خورشید تو مستور میگردد
با یا بد کمال عشقبازی یا فن معنی — هر آنکو خویش را خواهد ازین ره دور میگردد
ید از جام رحمت آب تسکین بخش ما ورنه — ز سوز هجر درد تو تنم تنور میگردد
م و غربت مکن حاصل اگر خواهی وصال او — هر آنکو خویش را خواهد ازین ره دور میگردد

اگر خواهی سر دیوانگی صابر بیا بنشین
ازین ره نفس شیطان بعاقبت مقهور میگردد

بزم عشق بیا تا که بر قرار کند — بصد هزار تمنای دل نیاز کند
ز فرق تا بقدم جامه گوشم از صدق — بزلف آن بت زیبا سخن دراز کند
زگریه شب هجران مناب سینه گرم — بکنج غم دل مسکین خود گداز کند
جهان جهان شود از خود دی فدا تا حشر — اگر ز درد دل خویش نغمه ساز کند
اگر کمال نخواهید از سر سودا — بگوش دلبر رعنا حدیث راز کند

زبندگی دلِ محمود را فرا نگرفت
نظر بجانبِ سرمایهٔ ایاز کند

متاعِ هردو جهان گر طلب کند از ما
نظر بجانبِ الطاف کارساز کند

بسوی کعبهٔ دل از کمالِ سحر نگاه
زشام تا به سحر همچو من نماز کند

بغیرِ حق نتوانید یافت مقصدِ دل
به پیشِ حضرتِ او دستِ دل فراز کند

اگر حقیقتِ اشیاست بر شما ظاهر
ببزم هر که در آید احتراز کند

خبر دهید بصبا به بصد هزار امید
سبک نگاه بروی گدا نواز کند

بچوگانِ شریعت گوی بربود
زچوگانِ طریقت سوی معبود

رسانیدم بسرحدِ طریقت
مرا زین حال شد تا جمله مقصود

چو گشتم آگه از حالِ دلِ خویش
شدم از فرق تا پا جمله محمود

بیا در بزمِ مستانِ خردمند
اگر خواهی مرادِ خویشتن زود

زشرِ نفسِ بدکردار رستی
که آواز حکمِ حق گشتست مردود

چه حالست همین باین سوی که داری
نبرده هیچکس از ذاتِ او سود

بیا صبا بنشین به مسندِ عشق
هر انچه خواستی در دستت موجود

دل در طلب از نکو شد که نشد
در هجرِ تو خونخوار نکو شد که نشد

بیهوش فتاد این دلِ دیوانهٔ من
از مستیِ هشیار نکو شد که نشد

در وادیِ عشقِ تو چو مجنون هوی ما
دل طالبِ دیدار نکو شد که نشد

منصور صفت بدارِ غم میر قصید
جان محرمِ اسرار نکو شد که نشد

رفت ست ز دستِ دشمن جانِ عزیز
ما دل شدگان کار نکو شد که نشد

با این غم و اندوه که دارد دلِ من
اندر دلِ دلدار نکو شد که نشد

در بارگاه حضرت حق زود می رسید
آمد ندا بگوش دلِ ما ز سوی حق
با ما رسید در دو جهان از بهر نیاز
در بزم باده جان گران کرده اید گر
خواهد اگر قبولِ شود روزه و نماز
اے عارفان ز بهر خدا از کمالِ لطف

خود را به بزم باده فروشان رها کنید
دلهاے خویش را بدر ما گدا کنید
یکدم اگر ز صدق و صفا رو بما کنید
تقصیر هاے کردهٔ خود را قضا کنید
در کوے مے فروش دوگانه ادا کنید
برهانِ عشق را بدلِ ما عطا کنید

صبا بر کمال قرب دلت با خدا
رحمت بحال خستهٔ این بینوا کنید

عاشقان را درد تو شادی بود
نیست لایق با چنین لطف و کرم
نیست خط بر صفحهٔ رخسار تو
ره نمی یابد ببزم ما کسے

بیدلان را لطف تو هادی بود
بر دلِ من از تو بیدادی بود
بهر ما این خط از روے بود
هر که بر خوانِ تو فریادے بود

شکر گویم صبا بر از روے نیاز
عشق در گوشِ دلم نادے بود

خداوندا سوالِ من بکن رد
من از روز ازل امیدوارم
من از تو هرچه میخواهم بده زود
از ان در قرب حق ممتاز گشتم
خداوندا از لطف و رحمت خود
بده سر در رهِ سوداے خوبان
بیا صبا بر نظر کن بر دلِ ما

قبولش کن اگر نیک ست و گر بد
بده ما را از گنج خویش بے حد
بعزت ذات پاکِ شاه احمد
که هستم عاشق روئے محمد
بنه در سینهٔ من عشق سرمد
نمی یابی تو ملک عشق بے کد
که دل از غیر حق گشته مجرد

ماه محرم رسید درد و الم تازه شد — بر دل هر انس و جان زخم ستم تازه شد

تا که درین گوش من نام محرم رسید — بر دل شوریده من آتش غم تازه شد

از ازل ست تا ابد شور و فغان در جهان — از غم درد حسین شور الم تازه شد

بهر جمالش جهان پرده به بستند بان — از قدم شلودین باغ ارم تازه شد

گشت بصد تیغ کین یعنی یزید لعین — بر دل خونین دلان حزن ندم تازه شد

هر که حسین گریه و زاری کند — بر هر آواز خدا لطف و کرم تازه شد

صابر گوید ز درد شب همه شد بدرد
ماه محرم رسید درد و الم تازه شد

در گلشن ما خزان نگنجد — وصفش بسر زبان نگنجد

هر کس که بدل خیال تو بست — او نیز به لامکان نگنجد

هر کس که ترا شناخت در حشر — در حلقهٔ عاشقان نگنجد

مرغی که تو کرد در قفس جا — در باغچهٔ جهان نگنجد

در هر دو جهان بصد لطافت — جز نام تو در جهان نگنجد

خاموش درآ اگر توانی — در دیر فغان فغان نگنجد

در سینهٔ من ز دولت عشق — جز آه شرر فشان نگنجد

بلبل بهوای وصل رویت — در گلشن بوستان نگنجد

صابر تو کجا رسی باین جسم
در بزم وصال جان نگنجد

دل بی نور خود خبر ندارد — در دیدهٔ خود بصر ندارد

در بست خدای هیچگونه — چون تو بجهان دگر ندارد

عاشق بهوای وصل رویت — در سینه بجز شرر ندارد

در سینهٔ عاشقان جانباز — به غمزهٔ تو ضرر ندارد
عاشق که بکوی او قدم زد — جان و دل و دین مگر ندارد
زاهد بفریب نفس بدکیش — از درد خدا اثر ندارد +

صابر بجز از ز دیدهٔ غم
در عشق تو راهبر ندارد

نگار از لطف چون بر من نظر کرد — من دیوانه را دیوانه تر کرد
حریف من ز جام بادهٔ عشق — بیک جرعه جهان را بیخبر کرد

همه حوران بسجده سر نهادند
تب بجنت چون گذر کرد

اگر ذوق وصال ما ندارید — ز ابر دیدهٔ خون دل بارید
نه بارید از شما بارید برما — بدست خود دل و جان را سپارید
غم و غربت ز ما خواهد باران — ندارید اگر ندارید اگر ندارید اگر غم ندارید
هزاران تخم درد و غم زهر جنس — بصحرای وجود من بکارید +
اگر دارید ذوق هشت جنت — بهر شی صورت جان نگارید
هزاران جان فدا سازیم در دم — اگر در عاشقان ما را شمارید

بکن ای جان صابر تو تماشا
دمی او را بدست او سپارید

مرا در کوی دل بر راه دادند — در عشرت بروی من کشادند
غریبان سر کوی تو از جان — درین محنت سرا بس نامرادند
غلام حضرت عشق تو هستند — محبت زان سبب سرها نهادند
چو در وحدت سرا پرده نهادند — ز روی بیخودی از پا فتادند

بکوئے عاشقان از ذوق و صلت — ز شب تا صبح بر پا ایستادند
بمکتب خانهٔ زندان بیا چون — همه در عشقبازی اوستادند

مقیمان خدمت از بهر صدق
چو صابر بر در عشق تو شادند

ای اهل دلان شما کجائید — در کوئے مغان دمی بیائید
مستی بکنید همچو باده — از رشتهٔ دل گره کشائید
از حال دلم بکس چگوئید — گر بندهٔ خاصهٔ خدائید
مفتاح خزینهٔ الهید — سوئے در دوست ره نمائید
تا لذت درد را بدانید — یک لحظه بزم ما درائید
سامان دل خراب هستند — سرمایهٔ مفلسان شمائید
نان در دل عاشقان بگنجید — چون مهر سپهر در هوائید
بنید جمال حسن جانان — از هستی خویشتن برائید
زاهد و بیاد عشق سازید — بیدرد همیشه در جفائید
افتد بجهان عشق غوغا — از حسن نقاب بر کشائید

صابر ز کمال عشق گوئید
اے اهل جهان چه بیوفائید

ن باده نوش کردم ایطالبان بدانید — چون باده جوش کردم ایطالبان بدانید
ن صاحب و خادم در عشق پیشوایم — گه بنده گهه خدایم ایطالبان بدانید
ن عشق جانگدازم با هیچ کس نسازم — چون حسن بے نیازم ایطالبان بدانید
عرش جائے دارم در عشق شهریارم — با حسن یار غارم ایطالبان بدانید
سلطان دین پناهم گهه مهر گه چو ماهم — بخشندهٔ گناهم ایطالبان بدانید

در کوی میفروشان مستم چو باده نوشان | از درد و درد خروشان ایطالبان بدانی
کی ذوق عشق دارید دل را بغم سپارید | از دیده خون ببارید ایطالبان بدانی
سودای عشق دارم از دیده خون ببارم | از هجر بیقرارم ایطالبان بدانی
من کفر و دین ندانم در عشق همو شانم | در لامکان مکانم ایطالبان بدانی
من عشق عاشقانم من حسن جاودانم | چون و چرا ندانم ایطالبان بدانی
من درد را دوایم من عشق را وفایم | من حسن را صفایم ایطالبان بدانی
من مرغ بیزبانم جز نام تو ندانم | خاموش در فغانم ایطالبان بدانی

صابر بیا بگوییم بنگر دمی برویم
من باکسی نگوییم ایطالبان بدانید

ز روز اول از حکم خداوند | جهان را ز ابر باران هست پیو
بیا جای ابر از حکم الٰهی | که تا گردد جهان زین لطف خو
جهان شد برهم از خشکی بصد درد | جدا افتاده اند از جوش فرز
کریمی تو رحیمی بر خلایق | بجای آب آتش را تو چی
تو میدانی نهانی هر دلی را | چگونه پیش تو گوید خرد من
بکن لطف ازل اندر حق خلق | بحال عاشقان درد و بلا چی

همیگوید به پیشت صابر از عجز
تو راه ابر باران مکن بند *

تو از کرم ره باران بخلقهای مبند | بذات پاک تو من میدهم ترا سوگ
یکی تو از کرم کارساز بنده نواز | ببار ابر شادی بذوق برق
تو آن کریم و رحیمی بصد هزاران ذوق | که هست خلق جهان بر قضای تو خو
نه دست موش باران باین تمام نیاز | کشنده اهل جهان بجور و جفا

تو عرض صابر مسکین شو بروی نیاز
که نیست خلق ترا جز تو با کسی پیوند

از رخت نورِ عشق می تابد — آفریننده بر تو می نازد
سرورِ جمله قدسیان گردد — هر که بر روی تو نظر دارد
گر فتد تابش رخت بر مهر — مهر هم چون رصاص بگدازد
به لقای خدا شود باقی — هر که در کوی عشق سر بازد
هادی هر دو کون میگردد — هر که با دردِ عشق می سازد
میکند آز روی هشت بهشت — هر که در بزم دوست ره یابد
تیغ حسنِ تو از سرِ عبرت — هر که پیش آیدش سر اندازد
عاقبت ره برد بخلوتِ دل — هر که بر نفسِ خویش می تازد

عاشقِ وصلِ دوست چون صابر
جز تو با هیچکس نه پردازد ٭٭

مرا در بزم جانان بار دادند — در بسته بروی من گشادند
شراب وحدت از جام محبت — بالطاف تو در جامم نهادند
کشیدم همچو مستان از سرِ ذوق — ز مستیم همه مست افتادند
مرا گفتا چرا افتادی از پا — نه آخر باده کشکرم بدادند
ملایک سر بسر چون طفل مکتب — کتابِ مستی تو باز خواندند
ترا دادند سامانِ غم و درد — جهانِ قدسیان زین لطف شادند

به بین صابر چه جا و شان ملایک
به پیشِ جنگ لطفت همچو بادند

ز بوی باده بزم تو عاشقان مستند — از آن بکوی تو سرمست هر طرف هستند

اگرچه سخن سنج ملک همین خوانند — ولے ز ورد محبت همه تهی دستند
بکنج هجر تو عشاق از سر سودا — همه به ماتم و لهائے خویشتن هستند
هزار شکر که این طالبان حضرت تو — بیک نگاه تو از هر دو کون وارستند

فدائیان تو محو جمال چون صابر
بروئے هجر ز روز الست دربستند

زبان من بزبان دگرنمی ماند — بیان من به بیان دگرنمی ماند
نشان من بطلب گر تو عاشق خویشی — نشان من به نشان دگرنمی ماند
ز من مپرس اگر محرمے ز هر دو جهان — جهان من بجهان دگرنمی ماند +
حدیث سر تو از سر دل نهان سازم — نهان من به نهان دگرنمی ماند
اگر فغان کنم از دل جهان شود برهم — فغان من به فغان دگرنمی ماند
ز دست من نبرد جان عدو بصد کوشش — سنان من به سنان دگرنمی ماند

هزار تیر الم به دل عدو صابر
گمان من به گمان دگرنمی ماند

شکر حق را که شادمانی داد — برو لم عیش جاودانی داد
شاد گشتم بگوش دل ز لطف — خبر از عالمے نهانی داد
همه تن گشته ام چو گل از ذوق — که مرا رونق جوانی داد
هم از کرم خدائے کریم — لطف را بهر پاسبانی داد

بے تنزل ز لطف خود صابر
بر صحبت ترا نشانی داد +

در بزم عشق دوست مرا همقرین نبود — جائیکه سجده ایم سما و زمین نبود +
بدوست ذات بحث ورا انجا بصد نشان — در بزم عشق صورت عرش برین نبود

دیدم بصد ہزار تمنا نہ یافتم — نقش و نگار گلشن خلد برین نبود

در بزم کن بذوق تماشای مہوشان — بودیم محو ہیچ دران فکر دین نبود

بود ست ذات پاک محمد بصد شرف — در روی بجز جمال جہان آفرین نبود

جائیکہ بود ذات خداوند ذوالجلال — آنجا بجز خدا و محمد امین نبود

بعد از ظہور ذات محمد شد آشکار — این ہر دو کون لیک در آنجا چنین نبود

صابر ہزار شکر خدا کن بصد نیاز
جز خط بندگیش ترا در جبین نبود

مرا در کوئے جانبازان بجوئید — ازین لذت دگر با کس مگوئید

ہمہ دیوانہ و شیدا بگردید — اگر خاک رہ ما را ببوئید

اگر خواہید نور جاودانئے — ز آب مہر روئے خود بشوئید

بما زہاد گر کارے ندارند — چرا در حال من در گفتگوئید

ہمہ خوبان عالم بیوفایند — بایشان مگر بید از راست گوئید

بتسبیح و دعا مشغول باشید
شما اے زاہدان جملہ بگوئید

فناکے میکشد سوئے شمارو — ز آب زندگانی پر بجوئید

اگر دارید زلف عشق شاہد — ببوئید از سر سودا ببوئید

خبر دادست ما را صابر از ذوق
چہ غم دارید با حق روبروئید

اگر خواہی وصال او دل پر درد می باید — کہ بے درد و غم غربت بمن جانی نیاساید

اگر ناگاہ افتد چشم تو بر روئے او در دم — تجلّئے خیال او ترا از خویش بر باید

بہ بزم پاکبازان خدا جویان ز خود بیخود — بیا کین سر پنہان بر تو آسان تر ز وی بنماید

توئی گر تو اگر در تو نماند همچو مستان نشئه — برویت خود بجو داین بسته در از ذوق بگشاید

اگر افشای سر راز حق از تو شود در خلق — چو منصور از برای تو بستان دار میباید

ز شب تا صبحدم در خواب غفلت رفت عمر من — نکردم اینچنین کاری که روز حشر کار آید

نباید کار آنجا بغم و غربت دگر چیزی — که این سنگ فشان رنگ خودی ننگ از تو

اگر آورد رو سوی او صابر یقین بیدان
که از حسن جمال روی تو جنت بیار آید

جانان چو دلم بدست گیرد — غم از دل من شکست گیرد

جانِ نتوان ز دست گیرد — گر تیغ جفا بدست گیرد

از لطف تو بر دلم دلِ من — بر عرش برین نشست گیرد

آسان برسد بحضرت حق — هر کس که ره الست گیرد

از دست کجا دهد چو صابر
دامانِ ترا که دست گیرد

عجب دارم من از حالِ دلِ خود — نمیگوید بمن از مشکلِ خود

ز غیرت غیر تو در هر دو عالم — کجا راهی دهم در محفلِ خود

هزاران سرّ اسرار الهی — بیابم گر بخواهم از دلِ خود

اگر پرسنده آید روز محشر — چگویم اندر دلِ بیحاصلِ خود

ازین لذت بکس حرفی نگویم — شوم قربان و باشم قایلِ خود

شده هم مدهوش مستانِ محبت — ز لطفِ خاص هر کاملِ خود

بجانان گفت صابر من ندیدم
بجز درد و غمِ تو مایلِ خود

ای آفتابِ چرخ دین مستان سلامت میکند — ای قبلهٔ اصحاب دین مستان سلامت میکند

ای سرورِ کون و مکان وای شاهِ شاهان   نام تو ورد بر زبان مستان سلامت میکند

ای قبلهٔ اهل لا ای هادیِ گمگشتگان   ای کارساز بیکسان مستان سلامت میکند

سامان بی سامان توئی درمان بی درمان توئی   دلدادهٔ یزدان توئی مستان سلامت میکند

در راه روی تو شب تا سحر در کوی تو   چشم دو عالم سوی تو مستان سلامت میکند

ای محرم راز خدا ای نور چشم مصطفیٰ   ای صاحب جلوه هر دو سرا مستان سلامت میکند

ای قاضیِ حاجاتِ ما ای رونقِ طاعاتِ ما   ای بادهٔ کاساتِ ما مستان سلامت میکند

ای واقفِ علم الیقین ای کاشفِ عین الیقین   ای صاحب حق الیقین مستان سلامت میکند

ای ساقیِ کوثر بما رحمی بکن بهرِ خدا   هستی ظهورِ کبریا مستان سلامت میکند

از لطفِ تو شاهیم ما در طلعتِ ماهیم ما   از تو ترا خواهیم ما مستان سلامت میکند

از روزِ اول ظاهری هم حاضری هم باطنی   حکمِ تو حکمِ داوری مستان سلامت میکند

ای زبدهٔ میرِ بشر روشن ز تو شمس و قمر   من آمدم سویت بسر مستان سلامت میکند

ای مرجعِ شاه و گدا ای مطلعِ نورِ هدا   هستی امام و رهنما مستان سلامت میکند

رو بر درت بنهاده ام جان و دل و دین داده ام   دستم بگیر افتاده ام مستان سلامت میکند

ای صاحبِ عالی نسب داری تو اسد الله لقب   عالم ز تو اندر طرب مستان سلامت میکند

بنما مرا آن پاک رو ای ماه رو پاکیزه خو   عشق تو دارد مو بمو مستان سلامت میکند

ای بادشاه مهربان ثانی نداری در جهان   لطف بحال خستگان مستان سلامت میکند

صابر غلام خاص تو هست از ازل بی گفتگو
رحمی بکن بر حال او مستان سلامت میکند

باش بذوق در جهان هرچه کند خدا کند   سجده شکر کن بجان هرچه کند خدا کند

باش بکوی یار خویش با دل گرم همیشه پیش   رو و بنه قدم به پیش هرچه کند خدا کند

عاشق کار خود مشو حال دلت بکس مگو   سوی خدای خود برو هرچه کند خدا کند

ای دل دردمند من چون تو شدی به بندگی — باش فدائے ذوالمنن هرچه کند خدا کند
ای بت مهربان من رحم بکن بحال من — گوش بکن فغان من هرچه کند خدا کند
من بهوای روی تو آمده ام بکوی تو — جان بدهم بهوی تو هرچه کند خدا کند
سر بدرت نهاده ام دل بهوا نداده ام — دست دعا گشاده ام هرچه کند خدا کند

چونتو شدی فدائے او صابر هر بلائے او
شو همه تن برائے او هرچه کند خدا کند

الهی بعز جمال محمد — الهی بعز کمال محمد
ز تو هرچه خواهم بده از سر لطف — الهی بعز وصال محمد
ز قهر قیامت نگهبان من شو — الهی بعز نهال محمد
بعین محبت دل و جان خود را — فدا میکنم بر بلال محمد

سوزان دل صابر از آتش غم
الهی بعز جلال محمد

من بر درت رسیدم یا مصطفی محمد — مهر رخت بدیدم یا مصطفی محمد
تو رحمت خدائی در عشق پیشوائی — هادی و رهنمائی یا مصطفی محمد
تو مظهر الهی در ملک دین چو ماهی — در هر دو کون شاهی یا مصطفی محمد
تو صاحب کمالی خورشید بی زوالی — در ذات بی مثالی یا مصطفی محمد
گفتی تو ما عرفناک از عشق چشم غمناک — از بهر تست لولاک یا مصطفی محمد
روی تو هر که دیده بر عرش گشته شیده — در روم بحق رسیده یا مصطفی محمد
هر کس که خوانده نامت شد صاحب کرامت — رفت از جهان سلامت یا مصطفی محمد
از نور عشق جانت لا مکان مکانت — من چون کنم ثنایت یا مصطفی محمد
تو نور انبیائی پنهان و دین روائی — محبوب کبریائی یا مصطفی محمد

از هستی تو هستم زان بر ورت گشتم — از خویشتن گسستم یا مصطفی محمد
مسجود عاشقانی مقصود عارفانی — در جان و دل نهانی یا مصطفی محمد
ای خاتم نبوت ای زیب بخش جنت — اے دستگیر امت یا مصطفی محمد
هر کس ترا ندیده از خود نه آرمیده — آهے ز دل کشیده یا مصطفی محمد
ای خواجه دو عالم ای نور بخش آدم — با حق شدی تو همدم یا مصطفی محمد
از جلوه شریعت من یافتم طریقت — گشتم همه حقیقت یا مصطفی محمد
در ملک حق امینے سلطان بالیقینے — با دوست هم نشینے یا مصطفی محمد
نور تو در گل من عشق تو در دل من — شد حل مشکل من یا مصطفی محمد
تو صاحب الستی از عشق تست مستی — دل جز بحق نه بستی یا مصطفی محمد
ظاهر تو عنصری تو باطن از آن بری تو — ختم پیمبری تو یا مصطفی محمد
چون مهر در سمائی در حق تو پیشوائی — در چشم ما ضیائے یا مصطفی محمد
در ذوق وصل مردم آبحیات خوردم — خود را بتو سپردم یا مصطفی محمد
صابر گدائی کویت دل بسته مو بمویت — دارد نظر بر ویت یا مصطفی محمد

دیگر

لطفے بغیر ممتاز محمد — مرا رحم کن از نیاز محمد
همه امتان را به لطفت سپرده — تولی از کرم کارساز محمد
بدرگاه تو سر نهادم بصد عجز — ره دوست بنما به راز محمد
بعون خداوند گیتی گذشته — ز عرش برین پائے ناز محمد

چو صابر کمین یار بفیض و احسان
نبوئے خود از احمد از محمد

هست در کوئے عشق درد ملاف — بجهر تسکین آه سرد ملاف
از ازل تا ابد فدائی تو — جز غم عشق تو نکرد ملاف

در غم عشق از بهر سودا
عاشقان راست ذوق در بر صدق

عاشقان راست رنگ زرد ملاذ
از بهر کوی تست درد ملاذ

صابر از فکر زر مشو غافل
نفس هم کیش راست طرد ملاذ ؎

مراست از غم عشق تو آه سرد لذیذ
نه از روی وصال ست نی غم هجران
ز دور عشق اگر فارغ ست آدم نیست
هزار مدت دنیا و دین براه خدا

بکوی هجر نباشد بدل چو درد لذیذ
مگر که یافتن از عشق گشت زرد لذید
بغیر گریه و غم نیست خشک سرد لذید
چو درد عشق نباشد برد فرد لذید

نه از روی رخ صاحب دلان همی ماند
ازان به صابر ما گشت ؎ رنگ زرد لذید

بے خبر شو بے خبر شو بی خبر
محو شو هان محو شو هان محو شو
هر چه پیش آید بسوز و در دمی
همچو سرمه خاک پایش میکند
گریه و زاری بکن گر عاشقے
دور گردان از دل خود غیر حق
گشتم از تاب جمال ایزدی

کرده باد صباحت در بدر ؎
همچو جنش در جمالش سر بسر
شعله آه دل من خشک و تر
در دو چشم خویشتن اهل بصر
هر چه خواهی میدهد وقت سحر
چند نازی بر کمالات و هنر
گاه چون خورشید گاهے چون قمر

شاه راه عشق صابر گیر و رو
چند میگردی براه پر خطر

بیا اے رونق گلزار اسرار
بصد ذوق و طرب گرد تو گردم

مرا با خویشتن یک دم نگهدار
وفا دارم وفا دارم وفا دار

من از روز ازل درد و غمت را
خریدارم خریدارم خریدار

ندیم ور بزم وصل تو نگارا
سبکسارم سبکسارم سبکسار

بجائے آب از چشم و دل خود
شرربارم شرربارم شرربار

من از حال دل شوریدهٔ خود
خبردارم خبردارم خبردار

بگویت از صدف ہائے دو دیده
گهربارم گهربارم گهربار

ببخش از لطف وصل خویش یارب
گنه‌گارم گنهگارم گنهگار

نه نالم از غم و اندوه و غربت
درین کارم درین کارم کار

رسیم روز بی سوداے محبت
ہوادارم ہوادارم ہودار

چو صابر بر درت از روز اول
گرفتارم گرفتارم گرفتار

یرم میروم بکوئے نگار
چون نسیم صبا بوقت بهار

ر تو خواہی خلاص از ہجران
در رہ عشق پا بنه ہشیار

لف تو شب رخ تو چون مہر است
چشم بکشا ببین به طلعت یار

سرا اسرار عشق فاش مکن
ہمچو منصور میشوے بر دار

سر حلقهٔ عارفان کامل
در دین محمد ست عطار

و گفت درین زمین غزل را
از خواندن او شدم چو گلزار

ن ہم ہمان نوا کشیدم
این نغمهٔ تازه لطف بردار

از لطف بخوان ز روئے معنی
در شعر من ست جمله اسرار

اشد که بود قبول دلها
این خامهٔ من که شد شرربار

سرار نہان ز دل نہان کن
منصور مشو زبان نگہدار

یسے بکنید تا توانید
بر حال دل شکسته و زار

زنهار مزن ز هر حق دم
صد شکر که حق ز لطف احسان

رقصان گردی تو بر سر دار
بنواخت مرا ز لطف بسیار

صابر تو بمنا ز روز محشر
شرمنده شوی ز روی کردار

بیدار شو بیدار شو ای خفته جان بیخبر
گر خواهش درد است و غم چون عاشق شوریده سر
بشنو ز من گر عاشقی با گریه باش و سوز دل
گر عاشق شوریده در کنج غم بنشین همی
خوبان خوبت سرنگون گشتند باشد بس عجب
دیدم بکویت هر طرف از ذوق صلت سر بسر
رحمی بکن بر حال ما ای بادشاه قدسی پناه
هر کس که شد منظور تو بیند بچشم دل عیان

هشیار شو هشیار شو ای غافل شوریده …
یکدم بیا از صدق دل در کوی مستان …
تا اشک تو گردد همه بهر تو یک گنج گهر
حیران مشو چون مهر و مه تا چند گردی …
از طلعت خیار تو شرمنده شد شمس و قمر
خندان یکی گریان یکی رقصان یکی …
از آتش هجر رخت دارم دل خود …
از عکس مهر روی تو در هر طرف نور …

برسید جانان از کرم صابر چرا دیوانه
من یافتم من یافتم کرده غم در تو اثر

الهی رحم کن بر حال صابر
بجز ذات تو کس دیگر ندارم
عصای موسوی از لطف یزدان
تو داری قدرت کامل خدایا
باشیا چون نظر کردم بدیدم

که چشم اوست در لطف تو نا…
زبان من بذکر تست ذاکر
فرو برده فسون جمله سا…
از آن هستی تو بر تقدیر قا…
تو هستی از کمال لطف حا…

من از روز ازل صابر ز عصیان
شدم از صولت عشق تو طاهر

رحمے بکن اے خدائے صابر — برحال دل گدائے صابر
دارد ہمہ گنجہائے رحمت — در ہر دو جہان گدائے صابر
صدر روشنی چو مہر گردون — دادم بدل صفائے صابر
سوئے دل من ز روز اول — لطف شدہ رہنمای صابر
از لطف کریم خواندہ ام من — اندر قرآن ثنائے صابر
کردم بکتاب لوح محفوظ — در عالم جان بقائے صابر

گوئے عرفان بروز میدان
ہر کس کہ شد آشنائے صابر

بگویت گر بیایم راہ از سر — بروم چون ذوق مستان سجدہ گر
کنم جان و دل و دین ہرچہ دارم — فدای دلبر زیبا سراسر
نشین از صدق و گر عاشقی تو — بیابی ہرچہ خواہی زود در بر
منہ پا تا تو ہستی ہیچ بستان — بصحرائے وجود خویش ابتر
اگر خواہی کہ یابی راحت از دو — مشو اندر طریق عشق مضطر
اگر پرسند از تو حال دل را — چہ خواہی گفت اللہ روز محشر
بجز دیوانگی و مستی و ذوق — نخواہد عشق ہان سامان دیگر
بہ پیش قد رعنائی تو از ذوق — نہد سر بر زمین سرو صنوبر

چو صابر بر در میخانہ جا کن
کجا اندر رہ تقوائے قلندر

مشو غمگین ز رہ ہست ہجر دلبر — ز ہجر او بیابی وصل دلبر
اگر خواہی وصال جاودانی — قلندر شو قلندر شو قلندر
اگر پرسند حال از دل تو — چہ خواہی گفت اندر روز محشر

اگر تو عاشق صادق قدم باش
بکن دل را از دست عشق مضطر

بود باطلعت روی تو خورشید
ببینائی با از ذره کمتر

انام هر دو عالم میشوی تو
بصدق دل بگو الله اکبر

شود روز جزا تاج سر تو
بکن خاک ره جانان نه بر سر

فتد شور و شغب در هر دو عالم
اگر گرد و سر زلف تو ابتر

بیابی همچو صابر در ره عشق
اگر خواهی دو عالم را سراسر

شکر بدرگاه توای کردگار
میکنم از لطف تو من صد هزار

هر چه تو گوئی کنم از ذوق دل
پیش رخت نیست مرا اختیار

با دل خود گفتم اگر عاشقی
سر خدا را بکنی آشکار

درد غم عشق تو از دل مده
بی سر و سامان نشوی هوشیار

سایه چو بر زلف زدی بر زدی
نشتر غم بر دل من صد هزار

در چمن باغ جهان هر سحر
ناله کنم بعاشقی تو چون هزار

دل بهوائی تو بباغ جهان
بی سر کوئی تو ندارد قرار

بخش مرا مرهم دل نازنین
بوده ام از تیر غمت دل فگار

وای مرا نیست کسی در جهان
جز دل خونخواره من یار غار

من نتوانم به غمت رو نمود
بسکه منم از تو شرمسار

هست امید که به پایت رسم
خاک شدم خاک شدم خاکسار

رحم بحال دل صابر بکن
هست بگنج غم تو خوار زار

توئی رحمت خاص حق تو اکبر
توئی از ازل یار غار پیمبر

سپردم بدست دل و جان خود را — تو بی مظهر ذات الله اکبر

بقدر عمر بخش او را دل و جان — بعز ابو بکر صدیق اکبر

بحلمے که دادی بعثمان عفان — بکن لطف و احسان تو بر ما سراسر

خدایا تو از لطف احسان کرم وادی — بعشق علی ولی تا به محشر

طفیل علی هم به الفت خود — بجز ذات پاکت نداریم دیگر

بدرگاه تو رو نهادم چو مستان — پناه دل خود ندیدم جز این در

ز روز ازل تا ابد همچو مستان — ندارم بجز سوز عشق تو در سر

ندارم غم از فرقت تو نگارا — خیال دل از رخ خوب تو هست در بر

ترا می شود یار تو یار جانی — مکدر مشو در غم و درد دلبر

به صابر کشا دیدهٔ رحمت را
الهی بعز کمالات سرور

یا رب تو مرا ز غم نگهدار — از درد دل و الم نگهدار

گر عمر ابد بخواهے از حق — در وقت خلا تو دم نگهدار

خود میدهد او ز داد نیها — دستت بدعا تو کم نگهدار

گر عاشقی صادقی بصدق ذوق — دل را بره حرم نگهدار

امید قبولیت یا رب از لطف — در روز جزا کرم نگهدار

ای کاتب خیر و شر به محشر — از بهر خدا قلم نگهدار

در پیش همیده و عالم — از حکم خدا علم نگهدار

داد ست ترا کریم صابر
ملک عرب و عجم نگهدار

الهی رحم کن بر جان صابر — تو هستی واقف از ایمان صابر

زہے حکمت دائم الہی / توئی بر تخت دل سلطان صابر
ز درد عشق تو غم نیست دلرا / کہ لطف تو شدہ ہر جا صابر
ازین شادی نگنجد در دو عالم / کہ شد درد و بلا مہمان صابر
من از اول غم عشق تو دارم / ہمین باشد سر و سامان صابر
نخواہی یافتن گر نیک یابی / بجز خون جگر در خوان صابر

تعالی اللہ چہ حسن ست اینکہ ہر دم
زند صد شعلہ اندر جان صابر

اگر خواہی کہ گردی محرم راز / بکن جانرا فدای یار و مساز
مرو عاقل درین راہ خطرناک / اگر تو عاشقی با سوز میساز
منم شہباز صحرای حقیقت / رسم در لامکان دارم پرواز
امیدم ہست از لطفت کہ سازی / مرا در بندگان خویش ممتاز
اگر خواہی کہ گردی شمع دلہا / مشو در بزم رندان قصہ پرداز

اگر خواہے کہ باشی ہمچو صابر
درآ در بزم مستان سر بازہ

اگر خواہی وصال یار جاندر باز / قدم ہا ہمچو من ہشیار جاندر باز
درآ در بزم میخواران بہ محشرگاہ جانبازان / نمی پرسند از کردار جاندر باز جاندر باز
نگو با ہیچکس از لذت اسرار جانبازی / خبر کردم ترا صد بار جاندر باز جاندر باز
بدہ جان و دل و دین ہمچو منصور از سرمستی / بعشق او بترس اندر دار جاندر باز جاندر باز
بیا در بزم چون مستان شراب بیخودی درکش / بگردان دو جہان مکار جاندر باز جاندر باز
اگر خواہی وصال جاودان در بزم خونخواران / نشین با درد و غم بسیار جاندر باز جاندر باز
بگوئی دلبری رعنا بکن جا از سر سودا / بیابی دولت دیدار جاندر باز جاندر باز

اگر خواہی رسی با ما بگوش دل شنو از من
مشو چون چرخ کجرفتار جاندر باز جاندر باز

شوی چون مہر روشن در جہان عشق اگر خواہی
چو صابر بہ درجہار جاندر باز جاندر باز

بکوی عشق اگر آمدی ز دار مترس
قدم براہ جنون نہ ز نیشتر کار مترس

ز ذوق وصل بہ صد ہزار جان بسپا
اگر تو عاشقی مستی ز ذو الفقار مترس

بگونہ روی دلارام را توانی دید
ز گریہ چشم دل خویش باز دار مترس

اگر تو راحت کونین خواہی از درد دو ست
نشین چو کوہ ز سودا بکوی یار مترس

در از شوق باتش کدہ ز روی نیاز
تو آتشی ہمہ تن از شرار نار مترس

رحمی بکند آخر از کرم بہ تو
ز زہر چشمی آن دیدہ نگار مترس

اگر ز جام لب لعل یار ہست ترا
برقص از سر مستی ز سنگ بار مترس

اگر تو عاشق دل خستہ ز راہ وفا
بیا تو بر در ما صد ہزار بار مترس

شود کہ رحم کند بر تو آشکار و نہان
نشین چو صابر مسکین در ہیچ یار مترس

ی دل تو نشستہ چہ خاموش
فریاد و فغان بکن بصد جوش

باشد کہ رہے وصال یابی
کن آنچہ تو خواندہ فراموش

خاموش نشین بہ بزم رندان
بخروش ز درد عشق بخروش

ہر روی نگار خواہ بینی
ہشیار مشو ز دست دہ ہوش

ز دیدن جلوہ جمالش
ہوش از سر ذوق گشتہ مدہوش

را بہ بلا چہ آزمایے
ہستم بغم تو دوش بر دوش

واہی کہ شوی ز قد سیانش
از جام شب نگار مے نوش

ز روز ازل نکردہ ام من
جز حرف محبت تو در گوش

خوردم زهواے وصل صابر
از خم شراب هوش بر هوش

گر عاشق کاملے بصد هوش — در جام شبے بیا بمے نوش
بر روئے نگار همچو زلفش — مخروش و مثال باش خاموش
گو طالب درد عشق هستی — از درد و غم نگار مخروش
عالم همه خاک راه عشق ست — خود را تو بنور عشق درپوش
از عشق همیشه گفتگو هاست — لیکن تو بنه درین سخن گوش
جز یاد خدا هر آنچه خواندم — از دولت عشق شد فراموش
از جلوهٔ حسن دوست دردم — در بزم الست رفتم از هوش
در بزم وصال رفتم از ذوق — از جلوهٔ حسن دوست مدهوش
دارم ز ازل بحکم تقدیر — بارے ز امانت تو بر دوش
زاهد تو برو بکار خود باش — اینجا نخرند زهد مغروش

با عرش برین و عرشیان هم
صابر هستیم دوش بر دوش

بگوئی دلارام هشیار باش — ز شب تا سحرگاه بیدار باش
اگر وصل خواهی بصد آرزو — چو یوسف درین چاه غم خوار باش
ز مستی چو منصور از بیخودی — انا الحق زنان بر سر دار باش
بغم آشنا شو اگر عاشقی — ز سوز غم هجر خونبار باش
چو سودائیان خون بریز دو چشم — چو دیوانگان بر در یار باش
اگر لذت درد خواهی ز عشق — ز سر تا بپا راست کردار باش
بعرش برین گر تو آسان رسی — چو صابر برین راز بیکار باش

دلا با دردمندان آشنا باش   ز خود بیخود چو مستان با خدا باش
غم و غربت بکن حاصل بصد درد   گر داری سراپا بینوا باش
اگر خواهی کنی بر عرش مسکن   ز شب تا صبحدم از کوی ما باش
اگر خواهی شوی همره مستان   بکوی میفروشان خاکپا باش
اگر خواهی شوی در عشق ممتاز   ببزم دلبران عین حیا باش
اگر خواهی رهی از دست عصیان   بکار بیکسان مشکل کشا باش
اگر خواهی رسی در بزم قدسی   ز خود برخیز چون من بینوا باش
اگر خواهی که یابی دولت عشق   بکوی دلبر رعنا گدا باش

بیا صابر بکنج عشق جا کن
دمی از خود پرستی ها جدا باش

سخن اهل دل بکن در گوش   عیب مومن چو حق بحق درپوش
بحریفان عشق گر به برسی   باش چون کوه بیخود و خاموش
باده در بزم آن پری رخسار   نوش کن نوش هان مشو بیهوش
سر اسرار حق بکن بیرون   گر تو گردی چو خم می در جوش
باده عشق جام گر نوشی   سر بسر سر تو گردی هوش
نبود هیچ غم ز دستی عشق   گر نهی پای عشق تو بر دوش
شب همه شب به بستر غم من   جای تو به نشست در آغوش

همچو صابر اگر شوی با حق
سر اسرار عشق کن در گوش

بیا ببزم حریفان عشق باده بنوش   من انچه گفته ام از ذوق دل بکن در گوش
تو هر چه را نگری خبر ظهور خویش ببین   که تو نه هر دو کون دنی هوش

اگر حقیقت اشیا بپرسد از تو کسی
بگو بگو تو ز اسرار عشق باش خموش

نمیتوان ز رخ خوب تو نظر کردن
بیاد جلوهٔ رویت نماند هوش بهوش

بکنج هجر نشین با هزار عجز و نیاز
اگر تو سرّ خدائے ز درد و غم مخروش

ازین جهان بجهان دگر بذوق و طرب
بیائے فرق بتمکین بیا بجنبان دوش

بصد هزار امید آورم ز روئے کرم
بده بصابر خود از خم ولا سرجوش

تن مجروح و جان افگاره و دل ریش
شد از تیغ نگاهِ دلبر خویش

بگویت اندرین سودا خرابم
نمیدانم چه خواهد شد ازین بیش

شدم از دست نفس خویش عاجز
چو کژدم میزند هردم بمن نیش

مرا در باب گر خواهی سلامت
منم در عالم مستان وفاکیش

بکن رحمے بحالِ من که هستم
بگویت او فتاده همچو درویش

بیابی راه در بزمِ حقیقت
باین حالے که داری باید اندیش

بگوئے هجرِ تو چون صابر از ذوق
بخواهیم دردِ عشقت پیش در پیش

من میروم بذوق بکوئے نگار خویش
گر صد هزار زخم زند گو نیش که بیش

سلطان دهر دهد دل من جا گرفته است
زان بر سریرِ عرش وقارم بود بپیش

افتاده ام بخاک درت از سر نیاز
رحمی بکن بحال من خسته سینه ریش

از خنجر مژه بهزاران هزار ناز
گر دم صفت زدی تو بجانم هزار نیش

از کوئے من برا گرت جا نغز نیز هست
با قال میشوی تو چو صابر ببزمِ عیش

اگر تو عاشق مستی بکوئے یار برقص
برقص لیک چو طاؤس هوشیار برقص

ز من بشنو اگرت هست مر ترا ذوقی
چو زلف او برخ نازنین نگار برقص
اگر تو طالب وصلی ز خویشتن برخیز
بصد هزار غم و درد و اشکبار برقص
اگر قبول نمیفتد با هزار عجز و نیاز
تو آتشی که تو داری شرر ببار برقص
اگر تو محرم رازی بصد هزاران ذوق
ز مستی دل خود ابر سان ببار برقص
اگر وصال بخواهی بصد هزار طرب
ببزم دوست بیا با دل فگار برقص
بود که بهر تماشا فتد نظر بر تو
به پیش آن بت رعنا هزار بار برقص

چو صبا بر از سر سودا بذوق هر نغمه
در آ برقص ولیکن بروی یار برقص

رفتن بپای دیده بجوی نگار فرض
آمد بدیده دیدن روی نگار فرض
آمد خبر ز غیب که رفتن ز خوبهان
بر عاشقان وصال بکوی نگار فرض
آمد بطالبان تو از صدق جان و دل
دادن هزار بار بموی نگار فرض
کردن فدا هزار دل و جان عاشقان
از بهر وصل موی ببوی نگار فرض
در مذهب یگانه پرستان زر و خال
بودن رواست خوی بخوی نگار فرض
خورده بعاشقان ست می عشق را مدام
شب تا سحر ز جام و سبوی نگار فرض

بر عاشقان غمزدگان صبا بر آمده
مردم ببزم عشق و هوای نگار فرض

نکنم در ره تو راه غلط
نکند راه خیر خواه غلط
از ره عقل و رای ملک ستان
نکند هیچ بادشاه غلط
نتواند برابری کردن
بتو انوار مهر و ماه غلط
اگر تو خواهی شوی ز اهل یقین
تو مکن بر رخ نگاه غلط
درد و غربت بخواه تا بدهم
بس نخواهی ز من تو جاه غلط

عذرها میکنی بطرز گناه | من مشو رهبری گناه غلط

دخل و خرج تو نیک بین صابر
تا نباشد مگر سیاه غلط ۞

هرچه خواهی بمن بگو واعظ | در جهان نیست کس چو تو واعظ
از من خسته و شکسته دل | غیر درد و بلا مجو واعظ
راه حق را اگر تو میگوئی | میروم میروم بگو واعظ
گفتنت را نمیتوانم کرد | دان یقین خود بکن برو واعظ
آنچه خواهی ز من نمی آید | گوش کن گوش شنو واعظ
نکنم آنچه تو همی گوئی | دست از من دگر بشو واعظ

گفت صابر بصد هزار زبان
تو بمن رو برو بشو واعظ ۞

اگر تو راهی بر جادهٔ شرع | نشینی زود بر سجادهٔ شرع
شوی چون شبلی و بایزید و ادهم | چشی یک جرعه گر از بادهٔ شرع
کجا بر سر نهم تاج مکلل | اگر یابم لباس سادهٔ شرع
شود در عالم قدسی مکرم | هر آنکو میرود بر جادهٔ شرع
روم در بزم شرع پاکبازان | نیاید ره ز پا افتادهٔ شرع

نگنجد در دو عالم همچو صابر
که مے نوشد دمادم جام شرع

دارم از هجر رخت در سینه داغ | بلغ باغم باغ باغم باغ بلغ
هست اندر دل بصد شوق و طرب | از خیال روی جانان صد چراغ
در دوا خواهم ز تو ای جان من | گر رسد از بادهٔ غم یک ایاغ

بر رخ زیبا منه خال سیاه — نیست اندر باغ جز جغد و زاغ
درد خواهم ورد خواهد درد دور — در غم غربت بسی دارم فراغ

اندر ره صبر و رضا صابر مپرس
یافتم من در پی این ره بهم فراغ‌ها

رفتم از کوی یار خویش دریغ — مانده ام جان نزار و ریش دریغ
مرهمی بخشش از کرم جانان — خوردنم از غم تو نیش دریغ
کفر و اسلام رفت هر دو زدست — حیرتم داد این دو کیش دریغ
هیچ گفتن مرا نمی آید — که به پیش کسی ز حال خویش دریغ

صابر از درد دل همی گوید
رفتم از کوی یار خویش دریغ

منه قدم بسر کوی یار خود بگزاف — اگر تو عشق نداری به بزم رو ملاف
قدم براه حقیقت نهاده هرگز — به بزم اهل سلامت سخن مگو بخلاف
ز صیقل غم عشق آنچنان بکن جو درا — که تا چو آینه باشی تو در جهان فی الصاف
چنان بکوش ز سر تا قدم شوی همه نور — اگرچه سید علوی ستی ز سر تا ناف
هزار جان بدهم گر تو هم گشتن ما — ز خشم خنجر ابرو برآوری ز غلاف
بگنج هجر تو جا کرده ام ز دولت تو — پس است خون جگر در غم تو وجه کفاف

ز صابر این سخنی یاد دار تا باشی
بغیر نفس ستمگر مکن بکس تو مصاف

عاشقم من بر دردمندی عشق — ذوق دارم ز خود پسندی عشق
او بکون و مکان نمی گنجد — هر کرا داده شد بلندی عشق
بر مراد دو کون می خندد — هر کرا گشت ارجمندی عشق

جان فشانی کند بهر نفسی — گر کند گوش نقشبندی عشق

گریه کن گریه کن تو ای صابر وار
تا دهد همت همتمندی عشق

الٰهی رحم کن بر حال ادراک
با سیم فراقت خود یارب بساحل
بده صحت مرا او را تا مبادا
بدرگاه تو رو آورده ام من
ز لطف خاص تو امید دارم
سرایت کرد در وی زهر سودا

فرست او را دوا از اوج افلاک
رسان او را ازین بحر خطرناک
کنم زین غم گریبان جگر چاک
مکن یارب مرا زین درد غمناک
بکن او را ازین رنج بلا پاک
ز لطف خاص خویشش بخش تریاک

همی گوید ز شب تا صبح صابر
الٰهی رحم کن بر حال ادراک

رحیمی و کریم ای خالق پاک
فرست ابر لطف باران ز افلاک
بده باران کریم بنده پرور
که از ذوقش باین دشت جگر چاک
مشو رنجیده با خویش قاهر
بحق فانی و گشته بیباک

تو صابر را بفضل خویش یارب
برآر از قید این غم خطرناک

دل من از غم عشق تو شد چاک
بدین امید تا روزی نهی پا

ازین شادی شدم بر اوج افلاک
فتادم بر در پاک تو چون خاک

زسوداے بتان از صیقل عشق — زسر تا پا شدم آئینه سان پاک
زغفلت شد غم غربت ز سینه — ازان افتاده ام بر خاک غمناک
شنیدم من شنیدم از ازل پیش — خدا فرمود در شانِ تو لولاک
چگونه وصف ذاتت میتوان کرد — ندارد ره در آنجا فکر و ادراک
شدم قربانِ دست تو که از لطف — به بستی صد هزاران دل بفتراک
نمی آید بدستت وصلِ جانان — منه سر اندرین راهِ خطرناک
زخون دل بسوداے محبت — شدم در خاک و خون با چشمِ نمناک

برو گوسے غم غربت چو صابر
کسے کو هست در عشق تو چالاک

به بزم دلبر رعنا اگر روم بخیال — خیال نقش به بندد در آرزوے وصال
نمیرسد بسر اوج وصل مرغِ خیال — اگر پرد بهواے تو صد هزاران سال
ابو المکارمِ ما را اگر سلیمانی ست — هزار شکر که دیدم کمالش از سرِ حال
هزار دیده کنم از براے دیدنِ تو — اگر برافگنی از رخ نقاب بهرِ مثال
بیک نظاره روے تو کامران گردم — اگرچه از غم تو گشته ام همچو بلال
شود بعرش برین همچو مهر و مه روشن — براهِ عشق تو کاهید آنکه هست ملال
ز فرق تا بقدم گوش گشتم از سر ذوق — بگر کند بمن از حال و فعلِ خویش مقال
بسوز از سرِ سوداے عشق تا دم حشر — اگر تو عاشق مستے ز دردِ عشق منال
ز تیر نگهِ تو اغنت بمرغِ گشته کباب — یقین ز لطف تو انجا هست برآورد پر و بال
بدو چگونه تواند که جان برد از من — قسم بذاتِ شریفش ز عیب کوه زوال

چو صابر از سرِ سوداے عشق جان در باز
درین صفت که تو داری نمیرسی بکمال

زعشقت شادمانی دارد این دل　　بغم رازِ نہانی دارد این دل

بہ بزمِ دلبران از مستیٔ عشق　　بسر شورِ جوانی دارد این دل

بسودائے وصالت از سرِ درد　　بگویت جانفشانی دارد این دل

بگوشِ ہر کہ افتد قالِ شاہد　　فغانِ جانفشانی دارد این دل

کتابِ دل بخوان گر عارفی تو　　عجب گنجِ معانی دارد این دل

کجا راہے بیاید غیر آنجا　　زخود ہم پاسبانی دارد این دل

نشد ہرگز از ہجرِ دل آرام　　حیاتِ جاودانی دارد این دل

بہترِ دل بگو لبیک بشنو　　زبانے بیزبانی دارد این دل

بشہرِ عشق جا کردست از ذوق　　امیدِ کامرانی دارد این دل

بصد ذوق و طرب از دردِ عشقت　　امیدِ مہربانی دارد این دل

دلِ تو صابرا اگر پرسند بگو
مکانے لامکانی دارد این دل

اگر شیدہ ورِ عشقِ پرجفا دل　　شنید از ہر طرف نالہ مرحبا دل

ازان روزے کہ تا غم ہمنشین شد　　نکردہ اندرین سودا خطا دل

درین عالم بسے گردم تماشا　　درآمد در نظر مشکل کشا دل

بدین امیدوار روزے بہ ہستی　　فتادہ بر درِ تو بے نوا دل

اگر صد جان بہ بخشد تا دمِ حشر　　نخواہم اندرین رہ بیوفا دل

اگر خواہی شوی اہلِ سلامت　　مشو باخود پریشان شاہا دل

بیک نظارہ لطفِ خداوند　　شدہ اندر ہر دو عالم مقتدا دل

ببین نورِ جمالِ خویش جانان　　کہ شد از صیقلِ عشقت صفا دل

رسد صابر بمنزلِ گاہ قدسی　　اگر دستم بگیرد بے نوا دل

ما عاشقِ ظهورِ جمالِ محمدیم — سرمست از شرابِ وصالِ محمدیم

از آفتابِ حشر نداریم غم که ما — در زیرِ ظلِّ مهرِ جلالِ محمدیم

اهلِ صفا هستیم ازان روز صدقِ دل — در قول و فعل مال بحالِ محمدیم

از مهر کارسازیِ ما اینقدر بس است — کز صدق خاکپای بلالِ محمدیم

با صد هزار شوق و طرب روزِ حشر — ما بندهٔ جمالِ کمالِ محمدیم

از من بجز محبتِ آلِ نبی مجو — ما مصدرِ محبتِ آلِ محمدیم

صابر ز فرق تا بقدم گشته ایم گوش — از ذوق در هوای مقالِ محمدیم

چون تو بجهان دگر ندیدم — مثلش بخدا البشر ندیدم

سوی درِ حق ز لطف و احسان — جز دردِ تو راهبر ندیدم

غیر از رهِ حق همه خطرهاست — در راهِ خدا خطر ندیدم

راهی بوصال کی توان یافت — در راهِ دگر اثر ندیدم

در خود ز هوای مهر رویت — خفاش صفت بصر ندیدم

در کنجِ غمت به بستر درد — جز یاس دگر ببر ندیدم

چون تو بجهان بحسن حقا — در خاور و باختر ندیدم

وصفِ حسنت نمیتوان کرد — مثلِ رخِ تو قمر ندیدم

جز درد و غم و هراس حرمان — در بزمِ تو ماحضر ندیدم

از مسجد و صومعه به پیرینه — در کوی مغان حضر ندیدم

صابر بهوای ماهرویان — در سینه بجز شرر ندیدم

ما عاشقِ گلعذار دردیم — ما رونقِ سبزه زار بردیم

گر بهر غم و الم بصد ذوق
گلدستهٔ نوبهار دردیم

از دوزخ و جنتیم فارغ
سرو قدم نگار دردیم

جان و دل و دین ز دست دادیم
با اینهمه سرشار دردیم

با اهل جهان بسر نداریم
از روز ازل بکار دردیم

از ما طلبید سوزش دل
آتشکدهٔ شرار دردیم

شد فاش بما حقیقت عشق
منصور صفت بدار دردیم

از ما طلبید لذت درد
ما مصدر صد هزار دردیم

در مذهب عشق همچو صابر
سرمایهٔ روزگار دردیم

باز در کوی یار رفتیم
بیخود و بیقرار رفتیم

با هوای وصال جانانه
با دل خونفشار رفتیم

همچو پروانه گرد شمع رخت
مست و مدهوش و زار رفتیم

بهر ایثار راستی که مراست
از دو چشم اشکبار رفتیم

اندرین بزم از رهِ مستی
دوستان با نگار رفتیم

همچو بلبل بروی گل صابر
اندرین مرغزار رفتیم

شنو از هجر دلبر محو در غم
ندیدم هیچ عاشق بی الم هم

بده جور دیگه هرگز کم نگردد
نخواهد عاشق درد تو مرهم

تا سگ خاک ره ماهرویان
بکن صد جان اگر هستی تو همدم

مرا عمر محبت ز سودای عشقت
اگر برهم شود این هر دو عالم

اگر جوئی دو عالم را نیابی
کسی را همچو من صد عشق اعلم

ببر گر عاشقی با صد غم و درد — که میخواهند آنجا چشم پرنم

اگر خواهی وصال جاودانی
بده جان و دل و دین صابرا زهم

بجز درد تو سامانے ندارم — بجز عشق تو من شانے ندارم
باور نگ دل خود تا بحشر — بجز حسن تو سلطانے ندارم
من و ذوق کمال سر محمود — بجز نور سلیمانے ندارم
اگر پرسی ز اعمالم نگارا — بجز سودات بُرهانے ندارم
دل و دین رفت از دستم ز عشقت — درین غم خانه جز جانے ندارم
کجا یابم ره اندر بزم جانان — که من در خویشتن شانے ندارم
بسوزانم ز تاب این سینه دل — اگر دستے بدامانے ندارم
مرا در حفظ خود یارب نگهدار — که جز ذاتت نگهبانے ندارم

ازان روزے که دیدم روی جانان
چو صابر ذوقی بستانے ندارم

چون خود بجهان کسے ندیدم — سر جهان ز دل شنیدم
از بطن عدم چو سر کشیدم — پستان غم و بلا مکیدم
چو ره بمراد دل نه بردم — پیراهن صبر را دریدم
بستند ره وصال بر من — آه سوزان ز دل کشیدم
در جور سپهر بلا هاست — در راه خدا خطر ندیدم

اندوه دل خسبے نیافتم کس
صابر بسوز سحر دیدم

از گلشن حسن تو دگه را — یک بمراد دل نچیدم

خود راه مراد دست ندهد پدا
از نفس مرید چون رهیدم

گفتن نتوان بروئیت اے دوست
از هجر تو آنچه من کشیدم

از دستِ فراقِ یار صابر
جان دادم و دردِ سر خریدم

خدایا بجز تو پناہے ندارم
بجز ذاتِ تو تکیہ گاہے ندارم

بہ تختِ دل کو نشسته از روزِ ازل
بجز اسم ذات تو شاہے ندارم

زتو نیست پنهان خداوندِ عالم
که جز درد و غم زادِ راہے ندارم

سراپردهٔ حفظ تو مانم شده
بجز سایۂ ات بارگاہے ندارم

زشرکِ خفی و جلی پاک هستم
بجز تو الٰہا الٰہے ندارم

متاعِ دلِ من چه پرسی تو از من
بدل آنچه دارم جز آہے ندارم

چو صابر بدرگاه تو از دل و جان
بجز کوئے تو رو براہے ندارم

من دگر گفتگو نه می دانم
تا ازل عاشقِ سلیمانم

از ازل تا ابد ز روئے یقین
بجز درِ پیر خود نمیدانم

آنچنان عاشقیم که هر سوئے
قبلہ را سوئے خود بگردانم

از کمالِ عنایتِ لطفت
در همه کائنات سلطانم

روز و شب در صحیفهٔ ازلی
آیتے عشق تو همی خوانم

از خیالِ جمالِ تو تا حشر
بسیر سبزه گلستانم

من از دستِ دل نه بردارم
مستم از باده که نوشانم

در تماشائے زلف و روئے چو ماه
گاه کافر گهے مسلمانم

صابر از من بپرس حالی ما
محرمِ رازِ سرِ یزدانم

زبسکه از غم هجر تو بیمار از غمش شده ام
ز عشرت دل دیوانهٔ من بجان شده ام

اگر بکوی تو تا حشر جا کنم بجاست
ز بهر عشق تو من از عدم بجان شده ام

مرا ز طعنه نیابند در طریقت عشق
هنوز سرّ خدا مشربان نهان شده ام

بکوی عشق تو شاهان بخوان هم رفت
من از فغان دل خویش در فغان شده ام

نشد بعید دل من بصد هزار افسوس
ز شام تا بدم صبح داستان شده ام

اگر بجرش نشینم مراد شد امروز
ز لطف عشق تو هم دوش قدسیان شده ام

زبسکه شور عشق تو دارم اندر دل
بجای آب ز دیده شرر فشان شده ام

ازان گهی که خیال تو در دلم جا کرد
ز فرق تا بقدم نور جاودان شده ام

نماند ظلمت عصیان بخانهٔ دل من
ازان زمان که بدل حامل قرآن شده ام

بکنج عشق در آیم ز خود نهان باشم
ز دست هجر و شان سکه دلگران شده ام

چو صابر از سر اخلاص تا بروز جزا
بوصف ذات تو من سبز زبان شده ام

ز بس بر کوی عشق از سر دویدم
پس از عمری بکام دل رسیدم

شدم آرایش گلزار رضوان
چو اسم خویشتن از تو شنیدم

باشیا چون نظر کردم نهانی
بجز نور جمال خود ندیدم

ز درد هجر تو هرگز نه نالم
ز دل از بیخودی آهی کشیدم

ز سودای رخت ای مهر من صبر
دریدم من دریدم من دریدم

ز لطف سر جود و مهر و عالم
سعیدم من سعیدم من سعیدم

ز فکر ناکسان زشت کردار
بعیدم من بعیدم من بعیدم

نمیرم تا ابد هرگز نمیرم
که زخم خنجر عشقت کشیدم

ید الله فوق ایدیهم چو فرمود
مریدم من ز دست حق مریدم

گریزان بود از من دشمن من — ز اسپ بادپا بر وی رسیدم
ق
ز الطاف خداوند دو عالم — به تیغ دل من او را سر بریدم
ز یاران از غم غربت بصد فوق — بجان و دل غم عشقت خریدم

همین گوید ز شب تا صبح صابر
رشید الدین را عبد فریدم

جز بر رخ تو شغف ندارم — جز بر در تو گزیر ندارم
از من تو مپرس حال دلها — من از دل خود خبر ندارم
ای هجر برو تو از بر من — در بر بجز از شرر ندارم
در تاب جلال مهر رویت — خفاش صفت بصر ندارم
دل از تو چگونه باز دارم — مثلش بجهان دگر ندارم
سرمایهٔ هر دو کون هستی — جز شیوهٔ این هنر ندارم
سوی در تو بصد لطافت — جز بوی تو راهبر ندارم
وصل تو گهی نگشت نصیبم — در دل ز غمت اثر ندارم

از دولت عشق صابر از کس
در هر دو جهان اثر ندارم

دستگیر من است پیش حشیم — زانکه ورد من است اسم کریم
شد فراموش ذوق و شوق بهشت — تا رسیده ز زلف دوست شمیم
من نجنبم ز صور اسرافیل — گشته‌ام پرورت بصدر مقیم
از من اسرار و حیا موزی — از ازل واقفم ز سر قدیم
چون بیایم شفاعت هر دو — یافتم ور دو از کرم رحیم
بهر رحمت مسکینم ذوق نثار — از صدف یافتم دیده در یتیم

بشنو از من بگوش صدق و یقین	ره نیابد ببزم عشق لئیم
آنچه در سرّ جان و دل داری	می نگردد نهان ز ذات حلیم

عشق گوید ز سرّ غیب خبر
گوش کن صابر از رهِ تعظیم

بدرد عشق تو در دل فغان نمی یابم	ز کاروانِ محبت نشان نمی یابم
از آن بگنج فراق تو ساختم از ذوق	که گنج وصل تو من جاودان نمی یابم
بیاد سرو نهادم سر نیاز که من	خیالِ قدّ تو در دل عیان نمی یابم
چگونه وصفِ کمالِ تو بتنوانم کرد	ز بهر وصفِ تو در خود زبان نمی یابم
بزن تو تیر مترس از شکستن پیکان	که من بهستی خود استخوان نمی یابم
بکوی عشق تو ذوقیکه یافتم تا حشر	بآن خدا که بباغ جنان نمی یابم

ز جامِ وصل گهی غمزدای صابر شو
که جز غمِ تو بخود مهربان نمی یابم

گر دولتِ وصل تو ندارم	با درد و غمِ تو همکنارم
از من تو مپرس حالت دل	والله از آن خبر ندارم
از روزِ ازل چو بلبلِ مست	در ذوقِ جمالِ گلعذارم
من از سر صدق تا دم حشر	در کوی غم تو خاکسارم
خم خم تو بریز در گلویم	از مستی عشق هوشیارم
سوزد دوزخ از آتش من	گر آه ز دل دمی برآرم

از دیده بجای آب صابر
از آتش عشق غم ببارم

میروم در کوی جانان میروم	سایه سان پیچان و پیچان میروم

از عنایت دارم خجالت ها بسی
زان سبب سر در گریبان میروم

آنچه میباید ندارم زاد راه
بی سر و سامان و حیران میروم

با هزاران شکر درد و الم
بر در سلطان خوبان میروم

از کمال غیرت ز رهزنان
یوسف مصرم بزندان میروم

بهر جانبازی بکوی دلستان
با هزاران ذوق خندان میروم

من ز سودای رخت زیبا نگار
سوی او حیران و گردان میروم

بر سر کوی تو ای صابر بذوق
هر سحر گریان و نالان میروم

من از نور الهی مهر دینم
ز نور خاص حق ماه زمینم

نباشد در دو عالم هم‌قرینم
امام هادی اهل یقینم

بکنج درد گر خلوت گزینم
ببزم قدسیان بالا نشینم

گهی در دم گهی آه حزینم
گهی نیشم گهی چون انگبینم

گهی خاکم گهی عرش برینم
گهی خاتم گهی نقش نگینم

گهی گل گاه گاهی یاسمینم
بچشم و جان حاسد خار کینم

گهی سنگ ستم گه آبگینم
ببزم جان مگر بس نازنینم

گهی دست تو گهی در آستینم
ترا بر تارک افلاک بینم

مرا دریاب صابر از حسینم
ز خدام سراج العارفینم

خداوندا بجز تو کس ندارم
ز لطف خاص تو امید دارم

بجز لا تقنطوا من رحمة الله
بروز حشر چی آید بکارم

باین رو چون توانم رفت در حشر
من از عصیان خجل بس شرمسارم

چه میپرسی ز احوال من زار ز هجر روی تو از آتش غمم خیال روی تو تا در دل افتاد	ز دست نفس کافرکیش زارم شرارم من شرارم من شرارم بهارم من بهارم من بهارم

چو تو صابر ندارم در دو عالم
که من با تو همیشه یار غارم

عاشق روی یار خویشتنم از ازل تا ابد ز سوی یقین چون تپ رقصم بذوق ازین شادی روز محشر مرا چه غم از مهر می نه پرسد خدا اگر ز جزا بکنم روی سوی هشت بهشت شکر لله که با هزار نیاز	مست در بوی یار خویشتنم ساکن کوی یار خویشتنم محرم کوی یار خویشتنم زیر گیسوی یار خویشتنم زانکه هندوی یار خویشتنم حال ابروی یار خویشتنم حسن نیکوی یار خویشتنم

نیست صابر مرا غم هجران
زانکه بازوی یار خویشتنم

بیاد روی تو چون گل شکفتم ز چشمم از هجر تو در رشته دل ز چشمم تا گلستان زشت کردار بیاد عشق تو ز بیای تو عیان	ازین شادی بکس حرفی نگفتم ز شب تا صبح مروارید سفتم غم عشق ترا در دل نهفتم گرفتم ناامیدی را و خفتم

به صد ذوق و طرب جانان چو صابر
سر کوی ترا از دیده رفتم

من از ذوق وصال یار شادم	دل خود را بدست غم بدادم

زبانِ ظاهری ناید بکارم
بوصفِ تو زبانِ دل کشادم

بصد امید در کوی تو جانان
سرِ خود را بخاکِ غم نهادم

مگر روزی فتد بر من نگارا
از آن اندر رهِ تو اوفتادم

خبر از سرِّ وحدت پرس از من
که من در علمِ وحدت اوستادم

بگیر از لطف دستِ من نگارا
ترحم کن که من بیکس نامرادم

در تو بر روی من جانان مبندی
بذوقِ خواهشت من خوشدلادم

ندارم در رهِ عشقِ تو جانان
مگر دردی که بادا ز روی تو شادم

چه پرسی ز صابر حالِ ما را
بذوقِ وصل سرگردان چو بادم

اگرچه از غمِ عشقِ تو بیخبر هستم
ز مهرِ وصلِ تو چون مهر دربدر هستم

نقاب از رخِ زیبای خود دمی بردار
هزار جان دهم از ذوق گر بشر هستم

عجب نباشد اگر ز آهِ من فلک سوزد
ز تابشِ رخِ خورشیدِ تو شرر هستم

نگاه کن بمنِ خسته‌ای نگار ز لطف
ترحمی بکن آخر که در گذر هستم

دلست در برِ من همچو آئینه روشن
از آن ز جلوهٔ حسنِ تو چون قمر هستم

ز سوزِ هجرِ تو در کنجِ غم ز گرمیِ عشق
ز فرق تا بقدم آتشِ دگر هستم

غلامِ کوی توام هیچ صابر از سرِ ذوق
ز خاکِ پای تو گر نیستم بتر هستم

من آن نیم که ز عشقِ تو روی گردانم
متاعِ هر دو جهان را بهیچ نستانم

درین دیار مرا نیست با کسی کاری
که من ز روزِ ازل عاشقِ سلیمانم

چگونه از دلِ من محو گردد این سودا
حکایتِ غمِ عشقِ ترا همین خوانم

تو گوشه گیر ز من گر فراق میسوزی
ز آتشِ دلِ غمگینِ من ترا نگهبانم

بیا در روی تو در کوی تو بصد غم و درد
اگر ز حال من آگه نه ز من بشنو
چگونه جان نیابد خزان بگلشن جان
حکایت شب هجران چه پیش من ز ار

د شام تا به سحر همچو ابر گریانم
مده ز دست که من بلبلی زبان دانم
بیاد روی تو من سر بسر گلستانم
ز من مپرس تو چیزی که من نمیدانم

اگر بگوی تو راهی بیا بم از سر و رو
ز دیده خون جگر هم چو صابر افشانم

در پیش رحمت نیازمندیم
در عشق تو همچو ابر و برقیم
یک ره بنما جمال خود را
در بزم وصال تو بصد ذوق
از آتش عشق تو ز غیرت
جان بازی من ببین نگارا

جز ذات تو دل بکس نبندیم
گه گریه کنیم و گه بخندیم
در آرزوی لقای تو دردمندیم
از جام لب تو هوشمندیم
بر غیر ره در تو ببندیم
در درد دل و جان خود پسندیم

صابر ز ازل بکوی جانان
هستیم و لیک در گر ندیدیم ما

خداوندا بدین چشمی که دارم
همیشه در هوای ابر باران
بود کانون آتش سینه من
بحق بندگی نتوان رسیدن
چو بر مالک بود مملوک را حق
فرست از لطف ابر رحمت خاص
نبات از تشنگی سر خیا و رو

بجای ابر تر تا کی ببارم
ببین بر بستر غم خوار و زارم
از آن از دیده ها آتش ببارم
از آن در بند با بیت سپارم
مشو غافل که گردد بیقرارم
مده باران که من امیدوارم
ز بی آبی همه صحرای نارم

بده آب از کرم ای تازگی بخش
شنو فریاد بیکس اے خطا بخش
ز گلزار رحمت من لالہ زارم
ز درد ضائع فغان بے شمارم

بکن صابرؔ سوال از بہر باران
کہ بپذیرد دعا پروردگارم

من بسودائے یار می نازم
ہمچو منصور از سر مستی
دشمن ما بخویش می نازم
غیر حق را بحق نمی گیرد
تا خیال تو در کنار آمد
ہر کسے بر کسے نظر دارد

بر جمال نگار می نازم
بستان ہائے دار می نازم
با دم ذو الفقار می نازم
بدل خاکسار می نازم
زان سبب در کنار می نازم
من بیاد دیار می نازم

گوش کن گوش صابرؔ از من زار
بلبلم بر بہار می نازم

خدایا بجز تو کسے ندارم
نیم پاک دامن ز عصیان بہشت
ببین از ازل تا ابد از سر صدق
گناہ تو دارم بکن ہر چہ خواہی
بگیر از کرم دست ما بہ محشر
توئی واقف از حالت من خدایا
ز درد و غمت من بجان شرمسارم

بجز ذات پاکت پناہے ندارم
بجز لطف تو عذر خواہے ندارم
بجز تو دگر بادشاہے ندارم
ولیکن کسے داد خواہے ندارم
بجز قدرتت من سپاہے ندارم
کہ در دہر من دستگاہے ندارم
کہ در سینہ خویش آہے ندارم

ترا ایم ترا ایم چو صابرؔ
بجز نام تو زاد راہے ندارم

من از بادهٔ جام لعل تو مستم
چو مستان به عرش برین بنشستم

نشستم تا نشستم بکویت نشستم
ز غیرت در دیده بر غیر بستم

گهی بت اگهه و گهگاه بتخانه هستم
گهی برهمن گهه بت و بت پرستم

زشب تا سحر من ازین غم بلاگم
گر از درد عشقت تهی دست هستم

شدم خاک پا از دل و جان همیشه
ز بد گفتن بد نهادان نه رستم

چه گویم ز احوال خود با تو جانان
بیاور گهی وا من تو بدستم

نه امروز سر در نهادم بکویت
فدای مهر تو ز روز الستم

تو هرگز نپرسیدی از من که چون من
ز مهر تو من از دو عالم گرستم

چو صابر بکوی تو از روز اول
به هجر تو مردم ز مهر تو خستم

بخلوتگاه مستان چون رسیدم
در آنجا جز غم و غربت ندیدم

چو پرسیدم ز ایشان کین چه حالت
جواب شان بگوش دل شنیدم

مرا گفتند میخواهی اگر تو
ز خم عشقی سر جوشی و دیدم

بصد ذوق و طرب قصاب مستان
گرفتم ز کف ایشان کشیدم

گریبان قبای هستی خود
چو مستان از سر مستی دریدم

من از دکان بازار حقیقت
بجان و دل غم عشقت خریدم

شراب مستی از جام حقیقت
چشیدم من چشیدم من چشیدم

ز سودای محبت در دو عالم
من از هستی رستی وا رهیدم

ز زندان قفس صابر بصد ذوق
چو بلبل سوی بستان بر پریدم

جز ذات خدا البته ندارم
جز ظل خدا البته ندارم

دارم نظرے بذات بیچون — صد شکر خدا این هنر ندارم
در باب مرا که دستم از دوست — جز بر کرمت نظر ندارم
با لطف تو شد پناه ذاتم — از بد بتر این خطر ندارم
محرم شده ام ز هستی تو — از هستی خود خبر ندارم
از تابش آفتاب رویت — در بسته بجز شرر ندارم
خفاش صفت چگونه بینم — مهر رخ تو بصر ندارم
از حالت هستی تو آگاه — من بیهده در کس گذر ندارم

گہے دست دہد وصال صابر
در دل ز غمش اثر ندارم

من از درد عشق تو بیدار بودم — ز شب تا سحرگاه غم خوار بودم
ز سودائے عشقت بصد رقص و مستی — ز آه دل خود شرربار بودم
شدم ناگہان مست از هستی عشق — خود از هستی خویش بیزار بودم
بدست من امروز آمد غم عشق — من از روز ازل خبردار بودم
چه شد گر دو نه روزه در ما بظاهر — بباطن همیشه ز دل یار بودم
چه شد گر بغفلت مرا بوده از ره — من از نفس کیش هشیار بودم
نه عابد نه زاهد نه صادق نه کاذب — دکان دل خویش مختار بودم
گہے آئینه گاه حسن و گہے روئے — گہے جامه و گاه دستار بودم

نه مومن نه کافر نه ملحد نه ترسا
چو صابر بهر دین ره سبکبار بودم

ما در طلب وصال تو از خویش جدائیم — گہه خاک گہے باد گہے آتش و آبیم
گر طالب مائی بحقیقت ز صدق — بنگر اگر هست نظر در همه جائیم

ما سرِ جدا ایم ز انوارِ حقیقت | در عین فنا مظهرِ سلطانِ بقائیم
دار یم همه جلوهٔ انوارِ جمالش | گردد همه تن نور بهر دل که درآئیم
در عالمِ خاکیم اگرچه بحقیقت | ما عنبرِ نداییم ازین خاک درائیم
با بادهٔ کشا فیم بخلوت گهِ عرفان | زاهد تو بیا تا در تحقیق کشائیم
با این همه هستی که ز سودائے تو داریم | شاهِ دو جهانیم بکوئے تو گدائیم
گاهے بدرِ میکدهٔ گاهے بدرِ مغ | گاهے بسوئے بتکده سالار هدائیم

ما از سر و پا چون همه نوریم بتحقیق
صابر نتوان دید که خورشیدِ بقائیم

ظهورِ ذاتِ حقیقی ست مظهرِ ذاتم | به بین اگر تو نداری یقین بمرآتم
اگر تو خواهی مدد بدم رسی بملکِ بقا | ز روشنیِ مصابیح من بمشکاتم
ببین بدیدهٔ معنی هر آنچه میخواهی | بباش بر سرِ سودائے نفی و اثباتم
بیاب هر چه طلب میکنی ز حضرتِ ما | اگر ز بیخودی خود رهی بمیقاتم
گهے قدیم و گهے حادثم بملکِ وجود | گهے تجلیِ عشقم گهے طلسماتم
ز حادثاتِ جهان فارغ ست هستیِ ما | گهے نظر بکنم از چشمِ دل بلمعاتم

شوی چو صابر عاشق فدائے جان و دلم
بملکِ عشق چو غنی ز حسن در جاتم

با طلعتِ نورِ آفتابیم | از هستیِ خویش در حجابیم
سلطانِ سریرِ عاشقانیم | در دیرِ مغان فلک جنابیم
عالم روشن ز تابشِ ما | با نورِ جبین آفتابیم
صد بار اگر جرا بسوزند | ما ز آتشِ عشق سر نتابیم
در بحرِ محیطِ عشق غرقیم | گاهے موجیم و گهے حبابیم

در عالم عشق پادشاهیم
در عالمیان بسر نخواهیم
در کوچهٔ عشق گرچه خاکیم
در عالم عشق مهر تابیم
ما سرِّ ظهورِ ذاتِ عشقیم
گه آتش و باد و خاک و آبیم

در بحرِ غمت تو همچو صابر
از سر تا پا ز درد و آهیم

خوش آن وقتیکه با تو یار بودم
تو یارا من ترا غمخوار بودم
ز بهر دید رویت بکویت
ز شب تا صبحدم بیدار بودم
ز جامِ بادهٔ لعل لبانان
گهی مست و گهی هشیار بودم
تو میدانی که در چشمت بصد وجه
سراسر مظهرِ دیدار بودم
بیاد گلشن روی نگارا
چو جنت در جهان گلزار بودم
من از روز ازل از لطف یزدان
ببزم قدسیان همکار بودم
ز سودای تو اندر هر دو عالم
ز روی ناکسان بیزار بودم
تو میدانی که من از روز اول
گهی عاشق گهی دلدار بودم

ترا صابر بحال من خبر نیست
که من در کوی تو بسیار بودم

ببازار محبت چون رسیدم
متاع دردمندی را خریدم
بصد ذوق طرب در بزم مستان
گریبانِ خردمندی دریدم
باشیا چون نظر افتاد یارا
بجز نور جمال خود ندیدم
بدیدم جنت الماوی بصد ذوق
بکوی دلبر خود آرمیدم
بکنج هجر تو با صد غم و درد
هزاران آه از دل برکشیدم
ز دست غم گریبان دل صبر
چو صابر من دریدم من دریدم

نه مومن نه کافر نه من بت پرستم — یکان حقیقت یکی گوهر استم
نه خاکم نه بادم نه آبم نه آتش — نه زنار بندم نه من بت پرستم
صف وسنگ بر سینهٔ من که سوزد — ز تاب جلال تو چون اخگر استم
بآن زلف کافر گرفتار گشتم — ازین کفر و اسلام یکدم نرستم
ز من سر مپیچان تو از بی نیازی — که من هم ترا بندهٔ کمتر استم
مکن فکر در ذات باری نیابی — ز فکر دل هر کسی برتر استم
چگونه تواند ز من جان برد کس — بحسن جمال تو من زیور استم

اگر آب حیوان وگر آب کوثر
بمن هرچه دادی بران صابر استم

رسیدم برو بر خود کار عالم — که ذات اوست فخر نسل آدم
کجا افتد نظر بر خاک پایش — که جای اوست بر عرش معظم
جبین دل چو سودم بر در او — شدم بر عالم قدسی مکرم
ترا گر یک نظر افتد بر ویم — نشینم بر سر عزت چو منعم
من از روز ازل از روی هستی — گرفتم دامن عشق تو محکم
چگویم بر تو حال من عیان ست — ز راز سر حق هستی تو محرم
اگر یادم نشینم بر در تو — شود کار من بیچاره درهم
گرفتم از کمال لطف یزدان — ظهور عشق در ذاتت هست
اگر پرسی ز اسرار الهی — شود جبریل در پیشش نه ابکم
چرا از حال دل پیشت نگویم — که هستی با خدای خویش همدم
از او لا یا شبابستادم من — که در بهر ظهور نیست مدغم

مرا چندان غم از درد و بلا نیست
که من از شور عشقت بهر دردم

بصد درد و بصد غربت به پیشت
رهائی دل خود را نمودم

چه شد گر از غم هجرت خرابم
بهر کس از فراقت گشته ام هم

ره انفاس را زان بسته ام من
که میسوزد دو عالم گر کشم دم

بصد ذوق طرب در کنج هجرت
دل و جان را بدست غم سپردم

همین گوید به پیشت صبا از عجز
بسودای تو در کوی تو مردم

عاشق درد بی دوای خودیم
واله جان بی نوای خودیم

هر چه خواهیم بخواهیم از لعل خود
زان سبب عاشق فنای خودیم

ره نمودیم و لم یکن کسی بلا
مونس خاص و رهنمای خودیم

شد منور جهان ز طلعت ما
محو در نور مه صبای خودیم

ما به لطف کسی نمی بندیم
عاشق زلف مشکسای خودیم

از ازل تا ابد ز روی یقین
عاشق روی مصطفای خودیم

جز بحق در کسی نمی آریم
بنده خاص خدای خودیم

عاشق روی کسی نمی نگریم
دردمندیم و مبتلای خودیم

زاهد از ما مپرس حالت ما
هر چه هستیم و از برای خودیم

در تمنای وصل خود هستیم
شاه بازیم و در هوای خودیم

همچو صبا در این جهان خراب
گاه شاهیم و گه گدای خودیم

ما عاشق کرشمه جانانه خودیم
مدهوش و مست و بیخود و دیوانه خودیم

تیر از خدنگ غمزه دل با بروی چشم
از روی صدق رونق غمخانه خودیم

ما از ازل شراب محبت کشیده ایم — در بزم عشق ساقی و پیمانهٔ خودیم
با صد هزار ذوق و طرب طرح و فقر — ما عاشق لباس غریبانهٔ خودیم
در بزم تو ز لطف خداوند و الجلال — هستیم آشنای تو بیگانهٔ خودیم
هرگز نظر به مسند شاهی نکرده ایم — ما از ازل بحال فقیرانهٔ خودیم

صابر ز حال ما توجه بین که در جهان
ما پادشاه خلوت کاشانهٔ خودیم

عاشق روی همچو ماه خودیم — در دمند یم و خاک راه خودیم
از ازل تا ابد بعالم فقر — مسند آرای بارگاه خودیم
تو ان رو بجنت گردان ما — زانکه شرمندهٔ گناه خودیم
در ندانیم تا چه پیش آید — دمبدم مست و غرجاه خودیم
از دل آنکه مسعود زما لطف — محرم راز پادشاه خودیم
بے تجلی شمع روے نگار — همچو پروانه گرد راه خودیم
شکرها ست در دو غربت و غم — ز آن سبب عاشق سیاه خودیم
منت خویشتن بکس نه کشیم — شکر لله که در پناه خودیم
ما نه پوشیم حله های بهشت — شاد و مسرور از کلاه خودیم
دل بصورت نمیدهم از دست — عاشق گردش نگاه خودیم

بر سر دار صابر از سر ذوق
همچو منصور خیر خواه خودیم

مست حیران سوی جانان میروم — ما تنقم بر روے جانان میروم
مست رقصان همچو باد صبحدم — بے خبر در کوے جانان میروم
هوشیارم من چه هست اندر بے حال — همچو دم بر بوے جانان میروم

منع کردند از حریم وصل او
جان فدائے کوئے جانان می‌برم

هیچ غم نبود مرا تا روز حشر
در خم ابروئے جانان می‌برم

خال هندوئے تو بردم در بن ردِ سنت
زان پئے هندوئے جانان می‌برم

گر بصد تیغم براندازند ریش
صابر پهلوئے جانان می‌برم

بهائے دل خود بسویت دویدم
رسیدم رسیدم رسیدم رسیدم

ز جام لبت باده مستی فزا
کشیدم کشیدم کشیدم کشیدم

من از کفر و اسلام از دولت عشق
رهیدم رهیدم رهیدم رهیدم

بعشق تو از رفراو دل جوستان
مریدم مریدم مریدم مریدم

بمردم ز تیر غمت تا بحشر
شهیدم شهیدم شهیدم شهیدم

بجز ذات تو دیگر از دیدهٔ دل
ندیدم ندیدم ندیدم ندیدم

ز درد فراق تو پیراهن جان
دریدم دریدم دریدم دریدم

بهائے غمت جان و دل داده از دو
خریدم خریدم خریدم خریدم

چو صابر ز مستی بغفلت ز مستی
فریدم فریدم فریدم فریدم

نه درد و غم عشق تو نهان دارم
ز سوز هجر تو من زنده‌ام فغان دارم

بهرم از غم هجر تو من ز روز ازل
خیال روی تو در سینه همچو جان دارم

کنم از فراق تو با صد هزار جوش و خروش
هزار چشمه ز چشمان خود روان دارم

بدست غمزهٔ شوخت تو زان نمی‌ترسم
که گرد دل غم و درد تو پاسبان دارم

فردوس دو رخ و نیز ذوق جنت است مرا
ز لطف خاص تو در لامکان مکان دارم

ز تاب مهر و میاست غمے ندارم من
که تاب لطف تو چون برق سایبان دارم

ز فرق تا بقدم جمله پاک آمده ام / که نام پاک تو در دل و زبان دارم
بدرد عشق ز صیاد غم مرا غم نیست / که بن بگلشن حسن تو آشیان دارم

حرام باد چو صابر مرا غم عشقت
اگر ز خاک درت من سرگریبان دارم

الهی من بجز ذاتت ندارم / بجز تو روی دل با کس ندارم
پناهی نیست ما را در همه کار / ز لطف خاص تو امید دارم
ببخش از لطف محمود مظهر علی را / بجز تو نیست کس پروردگارم
بدرگاه تو رو آورده ام من / غریب و عاجز و مسکین و زارم
بکن از لطف تسکین دل من / تو میدانی من از چه بیقرارم
غمی از این و آن دارم نه هرگز / بدرد عشق دلبر یار غارم
چگونه پیش تو رو آورم من / ز حال خویشتن من شرمسارم
نشستم بر در تو چو گدایان / نگردانی نگر محروم دارم

چو صابر از کمال دردمندی
به پیش حکم تو بی اختیارم

بجز دیوانگی کاری ندارم / ازین شادی همیشه شهریارم
بکنج هجر با صد غربت و درد / ز چشم دل همین من خون ببارم
به صحرای دل خود همچو دهقان / بجز تخم غم غربت نکارم
مرا با هیچ کس نبود نزاعی / به نفس خویشتن در کارزارم
ز سودای محبت بر در تو / غریب و عاجز و مسکین و زارم
برم گوی محبت را ز میدان / که من در عشق باز از آن شهسوارم
همه تن گریه ام از سوز صابر / چو دولاب از همه اعضا ببارم

دین من مصطفی ست میدانم
رهنما مصطفی ست میدانم

ور همه انبیا ز لطف خدا
مقتدا مصطفی ست میدانم

بزبان ملائکه جاری ست
انبیا مصطفی ست میدانم

از ازل تا ابد براه خدا
پیشوا مصطفی ست میدانم

شاهها ز ان عشق میگویند
شاه ما مصطفی ست میدانم

از همه آفرینش عالم
مدعا مصطفی ست میدانم

پیش از هر دو کون هر چه در او ست
ابتدا مصطفی ست میدانم

آنچه حق گفت ما همین گوییم
خوش نما مصطفی ست میدانم

صابر از چشم دل بدید و بگفت
همه جا مصطفی ست میدانم

با ظهور خدای خود هستیم
زان سبب با خدای خود هستیم

گاه ناریم و گاه نور حضور
محو اندر صفای خود هستیم

جلوه ماست در مکین و مکان
عاشق جلوه های خود هستیم

نور هستیم و نور می بینیم
رونق بزم های خود هستیم

گاه عشقیم و گاه حسن و جمال
پرده رازهای خود هستیم

غیر ما نیست در جهان چیزی
قبله و رهنمای خود هستیم

گاه ابریم و گاه طوفانیم
چشمه بحرهای خود هستیم

چون ظهور کمال حق در ماست
ورنه هم ما گدای خود هستیم

چون فنا نیست صابر اندر عشق
هست اندر بقای خود هستیم

ورنه هم ما گدای خود هستیم
ساقیا میکده کن در جام

عاشقا جان و منید از سر ذوق
بر فگن از رخش چو مهر نقاب
چون روی بهر مزار کسی
جان فشانم بر او بصد منت
طعنها میزدی بمن زاهد
روی او دیده بیخبر گشتیم
ف باسن تو کیستی بر گو

گر نمائی تو جلوه از سر بام
تا شوم مست بی شراب مدام
زنده گردد اگر کنی تو کلام
هر که گوید زمن تو پیغام
چون فتادی بگو تو اندر دام
بیخبر بودم از سحر تا شام
هیچ نامد جواب زمن خام

روی گرداند صابر از سوی من
داد با من ز لطف خود دشنام

عاشق کوی مصطفی ایم
در روز ازل ز لطف یزدان
هر کس که بما رسید ناجی است
روشن دو جهان ز جلوه ماست
ز ما بطلب تو آب حیوان
ما سفینهٔ نوح
گن از من است روی خورشید
ن سلسله را بجان خریدیم

ما مست ز بوی مصطفی ایم
ما رو بسوی مصطفی ایم
ما چشمه جوی مصطفی ایم
ما مظهر خوی مصطفی ایم
ما آب سبوی مصطفی ایم
فرزند نکوی مصطفی ایم
ما آب وضوی مصطفی ایم
ما عاشق موی مصطفی ایم

صابر چو قطب کجا نجنبید
افتاده بکوی مصطفی ایم

بوی تو چون سنان می افتم و میخیزم
یوانه صفت گردم تا حشر ز سر مستی

از ذوق جمال تو از دیده گهر ریزم
با زلف تو ای همدم یکدم چو در آویزم

صد لیلی و صد مجنون بینم ز سر سودا / گر خاک وجود خود در کوی تو می بیزم
سوز تو و جهان در دم از آه شرر بیزم / از دیدن روی تو یکدم چو به پرهیزم
تا جلوه روی تو اندر دل من جا کرد / گرد دل خود گردم صد شور برانگیزم
از من نبود پنهان اسرار دل هر کس / سر دل هر کس را بیند نظر تیزم
ای زاهد بی معنی از من تو بجا نز را / جبریل رود از خود از نغمه چو بستیزم
من عاشق سرمستم از هستی تو هستم / در خلوت وصل تو با خویش نیامیزم

من صابر مسکینم افتاده بدرگاهت
در یاب که از عشقت چون شمس تبریزم

ای دلبر زیبا تا من ترا مهمان کنم / بر هر سر موی تو من جان و دل قربان کنم
من آمدم در کوی تو بنما رخ خود را که من / از قطره های خون دل کوی تو گل افشان کنم
تو کیستی در پیش من فرخی بگو گر یک سخن / من جمله سیا را همچو تو سرگشته و حیران کنم
گر عاقلی بشنو زمن انگه که او جانت ببر / کس نیست کو پرسد مرا گر عالمی ویران کنم
پرده ز رخ چون افکنم در جانها خون افکنم / گر مفلس و مسکین بود از یک نظر سلطان کنم
با هر که افتد یک نظر تا که مرا اندر دمی / خورشید و مه را چون فلک حیران و سرگردان کنم

صابر اگر تو عاشقی در عشق من چیزی مخواه
بسیار با من خوش باش را من هر چه خواهم آن کنم

ما عاشق درد یار هستیم / خاک ره آن نگار هستیم
صد شکر که از ره سلامت / از روز ازل خمار هستیم
از لذت درد تو بصد ذوق / بکوی غمت نشستیم
حقا که درین جهان فانی / جز درد تو دل بکس نبستیم
از دولت عشق تو نگارا / سر حلقه عاشقان مستیم

افتاده بکوی تو بصد غم
هر چند بتو لب نهادم
بر روی تو از کمال غیرت

هستیم بهر دو دوست هستیم
از نفس خسیس وا رستیم
بر خویشتن ره نظاره بستیم

در از روی وصال صابرا
امروز نئیم از الستیم

جز ذات خدا دگر نداریم
از لطف یکی نظر سوی ما
سوی در تو بجز غم تو
ای قبلهٔ هر دو کون تا حشر

در هر دو سرا دگر نداریم
جز سوز و بکا دگر نداریم
ما راه نما دگر نداریم
جز لطف شما دگر نداریم

پیغام بری ز حال صابر
جز باد صبا دگر نداریم

عاشق روی یار خویشتنم
من چشم ز صور اسرافیل
نکنم از ز کی جام طهور
نیست کم غم ز آفتاب حشر مرا
من بسنگ حرم چه بوسه زنم
بوی عنبر ز من از آن خیزد
از ورش ره و نیادرم بهشت

بندهٔ خوی یار خویشتنم
بستهٔ موی یار خویشتنم
مست از بوی یار خویشتنم
زیر گیسوی یار خویشتنم
خال هندوی یار خویشتنم
خاک از کوی یار خویشتنم
سر بسر سوی یار خویشتنم

گفت صابر بصد هزاران ذوق
محو ابروی یار خویشتنم

ما جلوهٔ حسن از خدائیم | زان در دل کس نمی‌درآئیم

سلطان سریر آفتابیم
گهه عرشی و گاه ایم فرشی
با اهل سلامتیم با حشر
گردیم چو مهر و ماه روشن
خلقی ز جمال او بسوزد
از هوش رود هر آنکه بیند

بر عرش برین خدا نمائیم
در دیر گهه و گهی دوائیم
سر حلقهٔ دین مصطفائیم
از پردهٔ هستی از درائیم
از رخ چو نقاب بر کشائیم
گر جلوهٔ حسن خود نمائیم

صابر تو ز حال ما چه پرسی
فرزند رشید مصطفائیم

بشهر درد و غم آزاد بودم
بدکان محبت از همه پیش
نمیدانم چرا بر هم شد این کار
نمیدانم چرا دیوانه هستم
بمحراب غم ابروی جانان
به پیش قد زیبایت شمم نیست

بصد ذوق و طرب دلشاد بودم
درین سودا بسی استاد بودم
که من با سید ولد داد بودم
که من از وصل و هجر آزاد بودم
بقبله چون قد عباد بودم
اگرچه راست چون شمشاد بودم

که صابر به راه عشقبازی
گهی مجنون گهی فرهاد بودم

پرده بکشای رسول الثقلین
گر رسد جا کنیم بر سر عرش
انا ازل ۱۱۰ بدگمان دل من
گر بجوئی ز ازل تا ابد
کس نشانی بده هر دو عالم

روی زیبای رسول الثقلین
دست بر پای رسول الثقلین
هست سودای رسول الثقلین
نیست همتای رسول الثقلین
کیست همپای رسول الثقلین

هست از لطف خداوند جهان — نور افزای رسول الثقلین

روز و شب از سر سودا تا حشر — باش جویای رسول الثقلین

جلوهٔ ذات خدا می‌بینند — چشم بینای رسول الثقلین

روشنی بخش جهان است چو مهر — نور سیمای رسول الثقلین

میکنم از سر اخلاص مدام — سجده بر جای رسول الثقلین

هست از نور خداوند جهان — جمله اعضای رسول الثقلین

قطرهٔ رحمت حق هست بحق — رخ زیبای رسول الثقلین

از مه و مهر بود روشن تر — شب اسرای رسول الثقلین

کرد صد بار دو جهان را روشن
ید بیضای رسول الثقلین

ببینم اگر روی عثمان عفان — بنازم بچشم خود از لطف یزدان

خیال جمالش چو در دل درآید — شوم بر فلک همچو خورشید تابان

اگر یابمی در چمن زار جنت — نگنجد ازین فرح و ذوق در خویش رضوان

ندارم غمی از پرستش بروز محشر — که بینم بدل حالت روی عثمان

بهین ذات او را که موصوف باشد — بحلم و حیا و به ترتیب قرآن

بخاک کف پای او تا بمحشر — فدا کرده باشم هزاران دل و جان

اگر حلم خواهی بکوشش چو صابر
تو کوشش بروی ز جاروب مژگان

شد از خیال رویت عالم همه گلستان — از ظلمت رخ تو خورشید گشت تابان

زانکه بروی خوبت افتاده چشم لیلی — مجنون صفت بکویت افتاده است حیران

در کوی مهر و شان راهی اگر بیابم — بر عرش سر برارم رقصان و پای کوبان

ای قبلهٔ دو عالم ای مصطفی محمد
من از کمال محمود دارم امیدهای
من سر در دو عالم گشتم به یک نگاهی
فرو خدا خریدی جز نور حق ندیدی
در هر دو کون جستم جز تو کسی ندیدم
جز نور حق نیابی در هر چه بنگری تو
خبر دگر نیابی در راه عشقبازی
دستم بگیر از لطف ای دستگیر عالم
بگیر از تو خواهی از روی لطف خاتم

جز ذات تو ندارم از بهر روز میزان
دستم بگیر از لطف ای حضرت سلیمان
یک لحظه در نشینیم در بندگی سلطان
بر نان او لبانی از لطف خاص یزدان
ما را برار از غم ای قطب دین دوران
بنگر بچشم حق بین دوری اگر تو عرفان
جز درد و آه و ناله جز سینه های بریان
افتاده ام بکویت مدهوش و مست و حیران
من میدهم بدستت از دست خویشتن جانان

دل رفت از بر من در کوی جانستانم
صابر نه باریابی خبری که رفت انسان

الهی رحم کن بر خاکساران
ز ابر لطف خود ای رزاق کل
ز ابر رحمت بی حد یا رب
بکن از برق باران جهانگیر

که بی باران همه هستند گریان
بده باران باین امیدواران
زمین سبز سیر آب گردان
جهان خسته دل را دل گلستان

شد از فکر جهان صابر جگر خون
نبار در چشم چون خلاق انسان

دلا باغی مشو از حکم یزدان
اگر خواهی کنی با حق کلامی
بده از دست دل شرح محمد
نخواهم در دو عالم درد دل را

بده دل را بدست نفس شیطان
بخوان از صدق دل یک لحظه قرآن
که یابی در جهان گنجی ز ایمان
بجز درد و غم عشق تو در مان

زبس دارم ز سوز عشق لذت
بده جان و دلم دینت سر صدق
زنم بر آتش عشق تو دامان
اگر یابی ره اندر کوئے جانان

مقبول افتد مناجات تو صابر
که داری تکیه بر لطف یزدان

از کمال لطف خود یا رب زمن
خویشتن را دوست میدارم ز من
ز خیال زلف من زنار بند
از کمال بیخودی در لامکان
گر ترا شکے ست اندرون بخوان
کوه کندن پیشه باشد دل بکاف
دور گردان این همه درد و محن
یافتم در تو نشان از خویشتن
برهمن شو برهمن شو برهمن
همچو موسے میکنم با حق سخن
هست اندر لوح نامم بت شکن
پشت پائے میزدم بر کوه کن

سر بسجده می نهد صابر بغم
دفع گردان یا رب این درد کهن

گفت خداوند جهان آفرین
سطوت حق کرد بنام عمر رض
قرب پیمبر ز ازل تا ابد
هادی دین گشت بحلم تمام
از کرم خاص خداوند رسول
شاه ولایت شده نامش علم
با من دل خسته و اصحاب دین
ضرب قوی سکه اعلای دین
یافت ابو بکر رض ز صدق یقین
زان شده عثمان رض به محمد قرین
یافت علی رض رتبه حق الیقین
ثانی او نیست بروئے زمین

صابر از این دولت عشق از ازل
گشت بحق واصل حق را امین

اے مونس جان بیقراران
وے مرهم درد و خون باران

هر کس که بدید روی خوبت — تا روز قیامت هست حیران
شد از دل او نگار جنت — زانگه که ترا بدید رضوان
در فقر و بلا نشیمن اوست — هر کس که ز نشست روی گردان
در کنج بلا نشین ز عسرت — تا ره یابی به بزم رندان
جان و دل و دین بیار در ده — با روی خوش و دهان خندان
باز آیم همین ز جان و دلها — در پیش نگار خویش رقصان
شاید که رسد بگوش دلبر — می نال چو بلبل و هزاران

مخمور وش مینال باش خاموش
صابر داری اگر تو عرفان

بیا در بزم مستان جو یا دمی بنشین — درین بزم حدوث اسرار عکس وی آئین می بنشین
مکن فاش از سخن تو مست بیخود سر حق با کس — که تا بهواسطه یابی ز لطف خاص حق تلقین
اگر خواهی مشو خلوت نشین هست عرفان — بنوش از جام وحدت باده رنگین ایصید آئین
مشو مغرور در دنیا تا خود اندرین سودا — نمی یابد متاع در بندی خریدار مسکین
بنجز حق و سعود عالم نیست تا دستو بر گیرد — ازین یافت بیجا اصل که خود در آئین مسکین
خرم در شاهره عشق چه شیدا شود دل — مشو همین ازین ره کج که آرد عشق خونین
مکن خاکی ره تحمل چشم دل اگر خواهی — که تا گردی به بزم عاشقان با خدا حق بین
نه دیدن ... اهل محبت جام الفت را — که دارم دل ز محبت خون بر ریزین
با این حسن که داری خاکسار انر آگر ... کن — ز تحمل یا تحرک تری با عاشقان جمع و سنگین
بریز از عاشق باقی بسوز فنا و صال با کو — چو باران از صدف یا همه دید گوهر نگین

بیا و با محبت آشنا شو صابر ار خواهی
به بزم ما رسی آندم اگر داری بدل تمکین

من از باد بهاری شدم مست عاطران ‌ ‌ نه از باغ مستم نه از باد و بستان
نظر کن بیجان از لطف اخضر ‌ ‌ فتادم بکویت تو همچون گدایان
نه از جام و هم جز بجام لب تو ‌ ‌ به تیزی اگر در گلویم بخمستان
در آرزو است در سینه در دل ‌ ‌ اگر گردم بگرد تو چون مهر گردان
بگوی فغان گر تو شاهی همایی ‌ ‌ شوی واقف ای دل ز اسرار مستان
هزاران دل و جان نثار تو سازم ‌ ‌ اگر ره بیابم بکوی تو جانان
ببین از سر بام ای سرو نازم ‌ ‌ ز نور جمالت جهان شد گلستان
هزاران دل و جان بصدق و مستی ‌ ‌ کنم سر بتو قربان کنم سر بتو قربان
تو مستور گر ای زاهد از دردمندی ‌ ‌ نه آگاه از لذت غم پرستان
بگنج دو عالم اگر دست افتد ‌ ‌ بجز در هندی و گر ملک مستان
بشاه جهان داد از لطف یزدان ‌ ‌ بخارا سمرقند و بلخ و بدخشان
بلرزه در آید چون سید در دم ‌ ‌ اگر رو کنی سوی روم و خراسان

بسوی آشفتگی چو صابر بهر خود
نهادم بخاک ره دردمندان

آمدم از ذوق مستی بر در سبحان ‌ ‌ گویا من از مکان رفتم بسوی لامکان
صد هزاران جان برافشانم بخاک راه او ‌ ‌ یافتم اندر جمال تو نشان بی نشان
از شجر برگی چو افتد بر زمین آید بخون ‌ ‌ دل درون سینه پرسوز میگیرد فغان
جان فشانیها کنم از ذوق با صبا برو ‌ ‌ گو دریاتم مست حیران در مکان قیسان
من کنم رو سوی جنت در سفر کو تو بمن ‌ ‌ یافتم از جلوه روی تو عمر جاودان

گر نگاه بر من افتد بر رخ زیبای تو　　رقص علمها کنم و نگر تمام قصد جان

خندد گو صبا بر اوصاف تو از روی نیاز
می نگنجد به وصف ذات تو اندر جهان

شهر رمضان آمد شد تازگی ایمان　　از بهر مسلمانان آمد ز خدا فرمان
هر کس که بحکم حق کرده جهان کاری　　شد روز و جهان سرخ چو فلک
ماه رمضان تا نموده رخ خود　　شد از رخ زیبایش شادی مسلمانان
اندم که نهادم سر اندر قدم حکمت　　رفته از دل جانم آلودگی عصیان
هر کس که درین ماه پی بر حکم خدا رفته　　انجام بسی بیند از کرم یزدان
بر حکم تو ای خالق چون عاشق سرگشته　　قربان شده ام قربان قربان شده ام قربان

در گوش دلم آمد از غیب ندا صبا بر
نومید مشو در دین گر هست ترا عرفان

رحمی بکن ای خدای بیچون　　بی لطف تو گشته ام جگر خون
در کنج بلا بصد غم و درد　　چشم دل من شده چو جیحون
مجنون من اگر ببیند　　لیلی جهان شود چو مجنون
جبریل فتد بخاک غربت　　بر حال من شکسته محزون
گر بو ای وصل یار خشتر　　برگرد سر تو همچو گردون
هست مژده و هم بل ز رحمت　　درد و غم تست روز افزون
از من شنید آن نگار خواندم　　شب تا به سحر دعا و افسون
در یاد رها زده زیرم　　در کوی غم تو اشک گلگون

صبا بر قد تو که چون الف بود
از یاد فراق گشته چون نون

اگر خواهی که گردی در جهان عشق شیخ دین
ببینی آن رهٔ معنی ظهور ذات حق بیچون
سراج العارفین را دیدهٔ دل ساز تا آنجا
اگر خواهی شوی محرم تو باز از غم وجه الله
ز سودای محبت باز دو چشم خویشتن انجا
بغیر از ذات حق کس نیست واقف از کمال او
اگر خواهی شوی فرد هر دو عالم چون ره ایمن
بیاد عارض زیبا نشین و کوی می‌نوشان

بیا بی تیره دل رو بدرگاه نصیر الدین
اگر داری تو از رو حقیقت عشق حق بین
ببین کثرت و وحدت جمال او به نیک آئین
بیک شرطی بیا اینجا بخور بر سینه نقش کین
ببینی جلوهٔ ذات فرید الدین نظام الدین
که هستی آن چشمه‌ها سو بخر خواجه قطب الدین
بگو از صد دل آن خواجه معین الدین جمال البین
بنوش باده مستی کن اگر نبود می رنگین

بصد امید صابر راه بدرگاه تو آورده
مکن رحمی بحال این غریب عاجز و مسکین

دارم ز ازل ز لطف بیچون
چون کوه نشسته ام دو زانو
از هر بن موی من بصد جوش
صحرای جهان ز گریهٔ من
صد شکر که لشکر غم و درد
همخونی من اگر بد اند
انداخته عاشق از شفق
در هر دو جهان عزیز دلهاست

در دل غم عشق روز افزون
در کوی غم تو همچو گردون
جاری شده صد هزار جیحون
سیراب شده ز اشک گلگون
در شهر دلم نمود شب خون
لیلی گردد ز ذوق مجنون
لخت جگر از دو دیده بیرون
هر کس که ز مهر تست محزون

قدها چو الف ز باد شفقت
صابر بنگر که گشته چون نون

من بوی تو رسیدم بدین سبب جان
تا ببینم رخ زیبای تو خویشتن بینا

گر جمال تو بود در نظر من از ذوق — تا کسم گر بکنم روی بنگر از جهان
گر خیال تو کند جان و دلم همچو ماه — بر فلک تا بدم حشر شوم نور فشان
چشم و دل پیش من از جان غم زیرست عزیز — گر ازل تا به ابد هست ابو کیت نگران
حفر گوید بتو ای شاهد معنی بشنو — غم تو باور بن نشه دنیا خندان
سالی من غم همه شب سر کوییت سوزم — غم عشقت نتوان کرد بسینه نهان
با چنین عز و کمال که تو داری در بن — باش در عالم جان همچو خداوند جهان
من بسودای تو تا روز جزا می بینم — روی بنما که طرف کو نتو هستم حیران

روی بنما که شوم همچو تو فارغ از غم
خند صبا بر ز فراق تو کند شور و فغان

خدایا بده زود صابر علی را — ز احسان و ایمان ز انوار ایقان
بصد غربت و غم بپیشت رسیدم — غریبم غریبم بجان غریبان
بصد درد و الفت رسیدم بسویت — تو خود می شناسی فغان فقیران
بجز تو کسی نیست زند دو عالم — رحیمی کریمی حکیمی و رحمان
بده عشق خود خاص صابر علی را — بفخر محمد باسرار قرآن
بصدق ابو بکر صدیق اکبر — بعدل عمر بخش او را دل و جان
بحلمی که دادی بعثمان عفان — بسرّ علی وسے شیر یزدان
تویی خالق ما تویی رازق ما — بده آب حیوا بده آب حیوان
منم بنده خاص تو از جان و دل را — بکف بر نهاده شود هرچه فرمان

بدرگاه تو سر نهاده است صابر
بدرد دل و جان او بخش درمان

اگر یار یا بہم بگوے تو جانان — بعزش ببین هنر ام چو مستان

دربن تنگی جان اگر رخ نمایی — شود بر من از لطف تو کار آسان
ازین لطف ها که کردی بصد ذوق — بنازم بکویت هزاران دل و جان
چه شد گر ز حسن تو گل گل شگفتم — ز حسن رخ تو جهان شد گلستان
نگردم بجز جان لعل تو مدهوش — بریزی اگر در گلویم خمستان
ز دست تو نوشم هر آنچه دهی تو — اگر زهر باشد و گر آب حیوان
بکن رحم بر حال من زانکه مستم — مسلمان مسلمان مسلمان مسلمان
اگر رخ نمایی بصد ذوق و مستی — شوم بر تو قربان شوم بر تو قربان
ز عکس رخت همچو خورشید گردم — درخشان درخشان درخشان درخشان
فدا تو سازم دل و جان خود را — چو در عید قربان چو در عید قربان
ز حال دل خود بپیشت چه گویم — که تو می شناسی فغان فقیران

چه پرسی ز احوال صابر نگار را
ز تو نیست پنهان ز تو نیست پنهان

از کرم خسرو سلطان مبین — یافته ام گوهر کان الیقین
شکر کنم از دل و جان تا ابد — یافته ام رتبه حق الیقین
گر بهر روضه چو گشتم نبود — در نظرم غیرت خلد برین
بر دل من از کرم خاص خود — کرد خدای دو جهان آفرین
از ازل تا به ابد یافتم — نیست کسی ذات ترا هم قرین
خسرو کونین ترا از کرم — کرد ز الطاف جهان آفرین
سر نکند از ره شرمندگی — پیش جمالت همه خوبان چین

لطف کن لطف یا معین الدین
اوفتادم بصد هزار امید
جز تو کس نیست دستگیری کن
افتادم ز پے عدو هایت
من شه دارم بجز کرم هایت
هست در کارخانهٔ لطفت
بده از لطفِ خویش تا هستم
جز تو کس نیست آشکار و نهان
جلوهٔ ذاتِ پاک حضرت تو
یافتم من ترا بهر دو سرا
عمرے گزارم ز دست دامن تو
هست از جلوهٔ رخ خوبت
گفت از زبان سحر خودت

تو بی مشکل کشا معین الدین
بر درت بینوا معین الدین
ساز بر یا مرا معین الدین
در خفا و در جفا معین الدین
در جهان آشنا معین الدین
گنج هاے دوا معین الدین
از جهانِ فنا معین الدین
در مقامِ بقا معین الدین
هست در چشم ما معین الدین
سوے حق رهنما معین الدین
یافتم مدعا معین الدین
مهر و مه از ضیا معین الدین
مرحبا مرحبا معین الدین

یافت حصه برتر از صدق یقین
سرور اولیا معین الدین

من آمدم به پیش تو سلطانِ عاشقان
در هر دو کون جز تو کسے نیست دستگیر
دارم امید از کرمِ فضل و رحم بخشش
از هر طرف بخاکِ درت سر نهاده ام
از چشم نگاه تو بحسرت عالمے
کوے تو هست غیرت جنت بصد شرف

ذات تو هست قبلهٔ ایمان عاشقان
دستم بگیر از کرم ای جان عاشقان
مرهم بسینهٔ [illegible] عاشقان
یک لحظه گوش نه تو بافغان عاشقان
شد منطق روح بخش تو در جان عاشقان
حسن و جمالِ روی تو بستان عاشقان

صبا بر نجاک کوے تو سر بر نهاده ام
زان رو که مست کوی تو سامان عاشقان

ای دل بنه سرت را در کوی جان بازان
ز گلشن غم تو گرد بهشت آرزند
سر بر درت نهادم چون بندگان کاخسم
از من تو در گذر کن ای محتسب نیابی
بودم بخاک کویت افتاده همچو ذره
قطره به بحر اندر افتد چو بحر گردد

باشد که راه یابی در بزم دل گزاران
هرگز بردن نه آیم چون بلبل از گلستان
اگر بری ز لطف و ستم ای قطب دین سلیمان
گر خویشتن فهمانم در کوی مید و شان
از طلعت جمالت گشتیم چو مهر تابان
آن قطره نقش شد ز فیض گنج معانی

صبا بر ما آنچه گفتیم از صدق دل بگفتیم
تو گوش جان فرا کن آمیزش سخن دان

از کمال لطف حق در ملک دین
با غم و غربت الصد ذوق و طرب
در میان گلشن بی جانبان
تا شوی مقبول حق ای بی نوا
هست جایم عرش اکبر گر چه من
گشت زار از ازل از مصطفی
در دو چشم دشمنان از روی حق
دست قدرت الصمد عز و شرف
در همه خوبان عالم تا به حشر
خاتم حسن ترا از بحر زیب
صبا بیا ز یاد لب شیرین یار

همسفر بشنیم همصف بشنیم همسفرین
همنشینیم همنشینیم همنشین
با همنشینم با همنشینم با همین
در همنشینم در همنشینم در همین
بر زمینم بر زمینم بر زمین
خویشتنم خویشتنم خویشتن
خانه گنجم خانه گنجم خانگین
آه تیغم آه تیغم آهنین
حسینم حسینم حسین
[illegible]
انگشتینم انگشتینم انگشتین

بیا در کوے ما گر عاشقے تو — بکن رو سوئے ما گر عاشقے تو
بده جان و دل و دین هرچه داری — بیا در روئے ما گر عاشقے تو
شو از سودا ابیاد کفر زلفم — ز دل هندوے ما گر عاشقے تو
بصد ذوق و طرب مست و خرامان — بیا بر بوئے ما گر عاشقے تو
ز چشمهٔ دل هزاران چشمهٔ خون — رسان در جوے ما گر عاشقے تو
پریشان شو پریشان شو زنیشان — بعشق موئے ما گر عاشقے تو
اگر خواهی تو محراب حقیقت — ببین ابروئے ما گر عاشقے تو
بده جانے گرت هست آرزوئے — بیا بین روے ما گر عاشقے تو

کشتے چون روکنشان صابر ولیکن
مشو از کوئے ما گر عاشقے تو

ز خوبان دو عالم بهتری تو — بچشم عاشقان پیغمبری تو
بهر صورت ظهور تست ظاهر — بحسن خویشتن خود ناظری تو
ز نور تست روشن هر دو عالم — گهے خورشید و گهه اختری تو
نه پرسد ایزد از عصیان کسے را — باین حسن ار بچشمه بنگری تو
بکن رحمے بحال دردمندان — بلطف حق تعالے سروری تو
ستان نقد دلم در رونمائی — بیا در رونما خوش دلبری تو
چنان در دل خیالت جا گرفته — که در چشم همیشه حاضری تو
بچشم عارفان حق شناسان — گهے پنهان و گاهے ظاهری تو
بگوش من ندا آمد سحر سو — که اندر عاشق صادق تری تو
اگر خواهی که گردی محرم راز — مکن در کوے ما شیون گری تو
بیا بے وصل ما آخر تو صابر — که اندر درد و غم صابر تری تو

عاشق من بر رخ زیبای تو | جانفشانی میکنم بر پای تو
نشست از بهر تماشا عالمی | مست بود این غمزهٔ خودرای تو
با چنین حسن و جمال از چشم دل | من ندیدم در جهان همتائی تو
از کمال حسن تو تا روز حشر | هست در کون و مکان غوغای تو
چست آید خلعت پیغمبری | ای لب و قامت رعنائی تو
گفته با من که فردا بار نیست | جان و هم بر وعدهٔ فردای تو
چون ننازم در میان عاشقان | گنج ها دارم من از غم های تو
آشکارا و نهان در بزم عشق | رقص ها کردم من از سودای تو

از سر مستی چو صابر بهر وصل
سر نهادم در ره یغمای تو

دلربا شمع جاودانی تو | مطلع نور آسمانی تو
در همه کائنات از رهِ حسن | گوهر کان لامکانی تو
محرم ستر راز حق گردی | سورهٔ عشق او بخوانی تو
میرساند ترا بعرش برین | مرکب عشق گر بدانی تو
درد از درد عاشقان خدا | گر ترا هست در نهانی تو
جلوه عشق ظاهر و پیدا | چه کنم من اگر ندانی تو
من همه از تو امید ها دارم | زانکه بر خلق مهربانی تو
با چنین حسن در جهان امروز | رونق باغ بوستانی تو
گر در آئی ببزم مه رویان | هان یقین دان که خودنمائی تو
عالم هر دو کون بندهٔ تست | سرور جمله سرورانی تو
دامنت را ز کف نه بگذارم | مرهم دردمندانی تو

هر چه خواهی بکن ترا زیبد — بادشاهے جهان بستانی تو
چون توانم جمالِ تو دیدن — زانکه از خویشتن نهانی تو
عالمے روے سوے او دارد — در جهان قبلهٔ جهانی تو

سوے حق صابر از کمالِ کرم
هادے جمع عاشقانی تو

مرا ز غمزِ حسودان نگاهدار الله — که هست باطن با برتو آشکار الله
چگونه عرض کنم حالِ خود تو میدانی — بکن تو رحم باین خسته جان نگار الله
رسیم ببدرقهٔ کارساز تو بمراد — تو باشی و همه کارم بلطف یار الله
در وابنه تو بر بس لم رحمتِ لطف — رسیده ام بتو از صدقِ دل نگار الله
بجز تو کس نبود دستگیر جانِ غم — بکن تو رحم برین زار و بیقرار الله

ز رحمے بکن از لطف بر من صابر
در آمدم به پناه تو اشکبار الله

قبلهٔ کون و مکان شاهِ ولایت توئی — کعبهٔ هر دو جهان شاهِ ولایت توئی
در صفتِ ذاتِ تو جمله جهان الکن است — شاهِ همه سروران شاهِ ولایت توئی
هستت راست حق گشت عیان در جهان — نورِ زمین و زمان شاهِ ولایت توئی
دیده ام از چشمِ دل ظاهر آشکار — هادیِ هر انس و جان شاهِ ولایت توئی
در صفتِ ذاتِ تو نیست کسے در سخن — محرمِ سرِّ نهان شاهِ ولایت توئی
چون تو نوازی چاره نسازی مرا — نیکی کس با یکسان شاهِ ولایت توئی

صابرِ شوریده را گفت کسے از شما
صاحبِ قصرِ جهان شاهِ ولایت توئی

ز امداد نظام الدین چشتی — بهشتی ام بهشتی ام بهشتی

ز فیض خاص سلطان مشایخ
عجب مطلع ز شرق دل گرشتی

لباس عشق داری در بر خود
صفاک الله پاکیزه سرشتی

اگر قطعی تو کشتی بان نباشد
بساحل کی رسد این کهنه کشتی

بکن سودای گندم گشته ارزان
بهمان خود درو کن هر چه کشتی

نبدانم چه خواهد شد بمحشر
کنشتی ام کنشتی ام کنشتی

مشو دل تنگ از نایافت مقصود
چه چاره از نصیبی سرنوشتی

هزاران شکر احسانت کنم یاد
که صابر با تیغ غمم بهشتی

دلا بیدار شو از خواب هستی
بدرد و غم بساز ار مرد هستی

شراب بیخودی در کام جان کن
بکن یک دم پرستی پاک هستی

بکن کاری که ناید بکارت
چرا از خویشتن غافل نشستی

رسی گر پیشگاه بزم وحدت
اگر داری خیال بت پرستی

چه رو خواهی تو مقصود از خداوند
تو دل را با خدا هرگز نه بستی

بزن بر نفس کافر تیغ صابر
ببازوی قوی تیغ دو دستی

رسیدم بر در سلطان دهلی
سلیمان منت ایمان دهلی

جمال حضرت سلطان دیدم
شدم از صدق دل قربان دهلی

ندارم هیچ غم از لطف یزدان
مددگارم شده سلطان دهلی

کنم بر سر همه اعدای خود را
ظفر یابم ست در میدان دهلی

ز نور روضه قطب مشهور
بهشت آمد بچشم شان دهلی

بنحز ذات نصیر الدین محمود
ندیدم در جهان شاهان دهلی

زبهر حفظ و صون من ذاقت … رسیدند از کرم مردان دهلی
حسودان مراد ر هر دو عالم … بسوزد غیرت پیران دهلی

شدم آرایش گلزار جنت
چو آمد در نظر بستان دهلی

جهان و اهل آن دیدم ندیدم … بجانم همسر بستان دهلی
نیم من طالب زهد ریائی … نیم همشرب رندان دهلی
بهر دم شیخ ابو احمد لصمد ذوق … نشینم مست در ایوان دهلی
بود این شیخ ممدوح و مکرم … چو بسم الله بر قرآن دهلی
چو او کس نیست اندر دهر امروز … ندارد طاقت هجران دهلی

هزاران شکر ایزد کن چو صابر
که آمد در کفت دامان دهلی

دلا گر عاشق بت ناپرستی … مشو غافل ازین ره تا تو هستی
بجز من در دو عالم کو بجوید … نبیند اندکسی بستهٔ شکستی
شدی در حلقهٔ رندان ولیکن … زدست نفس اماره رستی
مشو بیدل امید وصل ار باشی … چرا در کنج غم تنها نشستی
نداری لذت زخم دلارام … که تو از بیدلی مرهم نبستی
هزاران جا ندیی از بهر جمع … اگر واقف شوی از سر هستی

مگر صابر بسودای محبت
تو از دنیا و ما فیها بجستی

دارم خبر از سر الهی … ای دل تو بخواه هرچه خواهی
خواهم دادن بلا تردد … از شک تو مباش در تباهی

جز قدرت او نظر نیاید — از ماه ببین تا بماهی
کام دل تو برآورم من — تو از غم او چرا سیاهی
محرم گردی ز سر هستی — بر بند بدل رهِ تباهی
با خفتہ باز گر توانستی — پرواز تو دل هوای شاهی

کی ره یابی به بزم رندان
صابر تو هنوز غرق جاهی

بجز شکر تو مارا نیست کارے — دو عالم را تو لی اے نگارے
بدرگاه تو رو آورده ام من — که جز تو نیست کس پروردگارے
بسودای محبت در دو عالم — چو من دیگر نباشد خاکسارے
اگر زین غم نگویم جاے آنست — بدرگاهت کسے را نیست کارے
مرا در کنج تنهائی دگار اہا — بجز درویش نباشد غمگسارے
بلین تو هر چه خواهی رطب و یابس — به هشت نیست ما را اختیارے
هر آنکو از کمال خویش دم زد — چنین کس را نباشد اعتبارے
ندارد باغبان هشت جنت — بباغ حسن جون تو گلعذارے
کنم کشته همه اعدائے خود را — که دارم در کف خود ذوالفقارے
همین خواهم نشینم بر در تو — نه بینی بر دولت از من غبارے

بیا صابر نشین بر مسند عشق
اگر هستی تو غم از دوست دارے

نوشته اند ز اول بلوح پیشانی — ز هستی تو بهشتی شدیم اعلائی
بهر دو کون ظهور تو ظاهر ست بذات — بدیده دل من ظاهر ست پنهانی
توئی تو عالم اسرار عشق از سر صدق — اگر کتاب محبت بچشم دل خوانی

اگر تجلی عشق بر دلم تابد | دلم بمهر بتهد داغ از درخشانی
بخی [illegible] خفی زرا نکو از تو می یابد | جهان کشورت هستی بنور یزدانی
هزار جان بدهند اهل ذوق از مستی | کنی چو بلبل شوریده گر نو اخوانی
اگر بخاک در دوست جانو انی کرد | مکن هوس تو بتاج سر سلیمانی
دگر تو خواهی که درپیش حق شوی مقبول | بحکم شرع عمل کن اگر مسلمانی

بخواه هرچه بخواهی تو صابر از دل خود
مگر تو سر دل خویش را نمیدانی

ای عشق بیا که ناگزیری | ای درد بیا که دلپذیری
در کون و مکان چو تو اگر نیست | در عشق خدا اگر نمیری
در زیر فلک تو بی نشانی | که حسن و جمال بی نظیری
غم نیست مرا ز روز محشر | در هر دو جهان چو دستگیری
شد از تو جهان جهان معطر | تو در دی مشک یا عبیری
هرگز نشوی خلاص زین غم | در عشق بتان تو خود اسیری

صابر بدر تو چون گدایان
[illegible]ر دو عالم و امیری

[illegible] م بیا ساقی | بده شراب محبت باین گدا ساقی
[illegible] تا نگری | کنم بهر سر موی تو جان فدا ساقی
[illegible] جهد عزت | غریب عاجز و مسکین و بینوا ساقی
[illegible] دل من از [illegible] بیچاره ام | در این دیار کسیم نیست آشنا ساقی
کلید مخزن اسرار داری اندر کف | تو خود کشا در میخانه بهر ما ساقی
ز کاخ سینه من خواه هرچه میخواهی | که هست مخزن درد و غم و بلا ساقی

اگر نگاه تو افتد بسوی حسن ازل ذوق | شوم ز ذوق هوا تو در هوا ساقی
بزن په تیغ که بوئے زمون گس نالم | کنم بدهشت صفائے تو پر ضیا ساقی

دهم هزار دل و جان چو صابر از ذوق
اگر شوی بخرابات رهنما ساقی

پی آرام ظاهر و بخوابی | یقین میدان که خود را خود حجابی
بگو با من تو از اسرار مکنون | کتابی هان کتابی هان کتابی
بجز یاد خدا شاهین نباشی | عرابی هان غرابی هان غرابی
مرا با این شعلے که داری | نیابی هان نیابی هان نیابی
رخ خود را ز سوئے ما بصد رنج | نتابی هان نتابی هان نتابی
توئی بکاند بیخو حرص و یتا | حجابی هان حجابی هان حجابی
تو خود را خود بزم وحدت ما | شرابی هان شرابی هان شرابی

توئی تو مهر و مه صابر اگرچه
ترابے هان ترابے

چو در وحدت سرائے ما رسیدے | پدیدی آنچه هرگز ندیدے
مگو با هیچکس از حالت خود | تو از هستی خود چون وارهیدے
چو در هر شی ظهور اوست پیدا | چرا پیراهن هستی دریدے
بزم باده نوشان حقیقت | بصد ذوق و طرب خم ها کشیدے
نعاشِ پرده بر رویت انگند | چرا با نفس بد خو آرمیدے
تو از ترس خزن چون بلبل خام | که با باغ الفت ما بر پریدے

بیابی هرچه خواهی زود صابر
چو در وحدت سرائے ما رسیدے

مصطفے مصطفے بہر دو سرائے
نیست جز تو کسے بہر دو سرائے

تا شوم مست از شراب طہور
رخ خود را دمے بمن بنمائے

جز تو کس نیست دست من گیر
افتادم ز در رو د غم ازپائے

ہست در ذات تو کشایش کار
گرہ از رشتۂ دلم بکشائے

کار من ساز آشکار و نہان
نیست ذاتت گہے جدا از خدائے

ہمچو موسے رو دو کون ہوش
پردہ از روئے خود دمے بکشائے

نتوان کرد وصف ذات ترا
مظہر حق توئی ز سر تا پائے

ہر دو عالم ز ذات تو روشن
نیست خالی ز نور تو یکجائے

صابر از روئے عجز میگوید
مصطفے مصطفے مدد فرمائے

یارب بنما جمال وہلے
یارب بنما کمال وہلے

ہستم ز شام تا دم صبح
در آر ز روئے وصال وہلے

بہر تو وانِ درخت طوبے
اندر نظرم نہال وہلے

از سر تا پا شوم فدایش
ہر کس کہ کند مقال وہلے

نیست ترا از شر دشمن
در دم سوزد جلال وہلے

ہمہ جا نیافتم من
در ہر دو جہان مثال وہلے

لذت بخشد چو آب حیوان
صابر بدلم زلال وہلے

ندارم بجز ذات پاکت پناہے
ترا یافتم در جہان تکیہ گاہے

من از روز اول بچشم خدا بین
ندیدم بعالم چو تو بادشاہے

مرا جز جنابت چارہ ندارد
بجز عشق و مستی ندارم گناہے

بصد سوز غربت بسوئے تو جانہا
شوم بر تو قربان شوم بر تو قربان
زہر قد ہوس تو شوئی گشتہ
چگونہ نہان مانم از چشم مردم
بصد شکر در رود غم ہمچو مستان
از من لطف در خویشتن تمی نگنجم
چہ جگویم زحال دل خود بہ پیشت

شرر بار گشتم ز افغان و آہ ہے
بکن از ہمہ لطف سویم نگاہ ہے
کشیدم سر از خاک ہمچون گیاہ ہے
کہ خورشید و مہ شد غبار گاہ ہے
ورا آئیم بگویت بصد عذر و جاہ ہے
زمن جملہ عصیان و تو عذر خواہ ہے
ندارم بجز درد و غم دستگاہ ہے

چگونہ فتادی تو صابر بقیدم
بشو دم بجز حسن و غمزہ سپاہ ہے

قطعہ تاریخ طبع از نتائج افکار منشی محمد سرفراز علی صاحب بریلوی متخلص بہ فریاد

دیوان ہی کہ بہار فردوس ہے جس
دل نے لکھو سال طبع فریاد

پایا جسے ہر روش خوش اسلوب
دیوان چھپا یہ خوب مرغوب
۱۸۹۰ء

فہرست کتب موجودہ دوکان شیخ زین الدین تاجر کتب سہارنپور سے ملسکتی ہین

تفسیر حسینی فردوس آسیہ حدیقہ حکیم سنائی معدن الاعمال ہر دو جلد آداب مریدین
تذکرۃ الجمعہ مع مخزن تذکرۃ الشہداء سر الشہادتین تقریر الشہادتین تحریر الشہادتین
رموز الشہادتین طومار غم جنگنامہ مقاتل مع جنگنامہ حضرت علی جنگنامہ کربلا
مع مجلس جنگنامہ محمد حنیف مولود شریف شہیدی الفاً خورد مولود شریف عزیزی
مولود رحمت الرحیم نعمۃ النعیم مولود بہاریہ بہار جنت میلاد مصطفوی مولود شریف

اشتہار کتب نادرہ

جو بجز دکان شیخ زین الدین تاجر کتب سہارنپور اور کہین دستیاب نہیں ہو سکتیں اور وہ کتب یہ ہیں۔

دیوان حضرت مخدوم علی احمد صاحب صابر پیران کلیری جو کہ بہ رنگ لعل شب چراغ چشم انسان سے نگر رہا تھا گویا کہ ایک آفتاب تھا جو برج حقیقت و ماہتاب معرفت تھا ابر میں پوشیدہ تھا جو بعنایت ذو الجلال و بفضل ایزد متعال فی الحال بسعی و کوشش و بہ صرف زر کثیر شیخ صاحب موصوف نے چھپوایا ہے صوفیان باصفا و عارفان بے ریا کو مژدہ ہو کہ ایک گوہر بے بہا آجکل ہاتھ آتا ہے جسقدر جلد ممکن ہو جلد خرید فرمائیں۔ علی نامہ جسکے دیکھنے سے حالات سادات عظام نہایت خوبی کے ساتھ معلوم ہو سکتے ہیں جنگنامہ حضرت علی۔ جسمیں شکوک فرقہ خارجیان بھی دفع کیے گئے ہیں اہل تشیع و اہل سنت دونون کے کار آمد ہے۔ اسمائے حسنے مع ترکیب انوار معجزات جس میں ۳۶۰ معجزات حضرت سرور عالم صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم کا بیان ہے۔ تفسیر سورۂ نوح جو آجتک نظم کہین نہین چھپی ہے کفایت المصلی مع ترکیب نماز روزہ وغیرہ مؤلفہ جناب سید شاہ عبد اللہ صاحب دیوبندی جسکی خوبی دیکھنے سے تعلق رکھتی ہے۔ اسرار نبوت راحت القلوب آفتاب عالمتاب۔ تحریم النسا بالابد صفحہ عجائب القصص فارسی ایضا اردو قصص الانبیا اسرار الاولیا جلا صیتہ الفقہ رسالہ حق نما۔ کشف الاسرار۔ آثار محشر۔ بحر الحقیقت گلزار ابراہیم سہ مصرعی۔ ہزار مسئلہ وغیرہ۔ ارشاد المعنی جذب القلوب

تمت